

ژرفای بیم

امیراحمد محمدی فرد (کاربر انجمن چری بوک)

|||||||

ژانر: وحشتناک، فانتزی، تراژدی

سطح : برگزیده

طراح جلد: آکو

ویراستاران: کیان.اف، بریوان فام

ناظر: مژگان چکنه

صفحه آرا: مائده یاری

تعداد صفحات: ۸۶

تهیه شده در انجمن رمان نویسی چری بوک

|||||||



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خلاصه:

حقیقت هیچگاه عاقبت خوشی نداشته است، گمان نمی کردم دستیابی به آن، چنین فاجعه‌ای به بار آورد، فاجعه‌ای که شاید اگر زودتر به آن پی می بردم می توانستم مانعش شوم اما ای کاش... اصلاً به خاطر اشتباه مرگبارم لایق بخشش هستم؟

مقدمه:

در اعماق تاریک و غمگینم، اشتباهی مرگبار رخ داد؛ تصمیمی نادرست، گامی اشتباه، من را به چاهی عمیق از پشیمانی فرو برده است، آن روز چیزی جز تاریکی و تنهایی پیرامونم نبود، اشتباه کردم، اشتباهی که هیچگاه توان جبران‌ش را ندارم، ای کاش می‌شد... .

- زود باشین! برین به طرف اون کلبه... .

- از کجا این قدر مطمئن که داخل اون کلبه جامون امنه؟

- فقط راه بیوفت.

بی توجه به حرفش، خشاب کلم را عوض می کنم و در حالی که در آن تاریکی، لوله اسلحه ام را در حین دویدن به طرف آن موجودات عجیب پشت سرم گرفته ام با فشار دادن ماشه، بی هدف شلیک می کنم. با صدای چکاندن ماشه، متوجه می شوم که گلوله هایم تمام شده است، با عجله دوباره خشاب را تعویض می کنم و باز بی هدف به پشت سرم شلیک می کنم. صدای داد و فریاد و ضجه های ترسناکشان مدام در گوش هایم طنین می اندازد و همراه با وزش باد دست ها و مهره های استخوانی کمرم را به لرزه در می آورد؛ در حالی که تندتند، نفس نفس می زنم به هنری و لوکاس نگاهی می اندازم و می گویم:

- بهتون گفتم نباید به اون واگن درب و داغون نزدیک بشیم و درش رو باز کنیم، ببینید چیکار کردین! حالا چطوری... .

هنری در حین دویدن با چهره اخمومیش نگاهی به من می اندازد، با عجله گلن گدن اسلحه شکاری اش را می کشد و با شلیک گلوله به پشت سرش می گوید:

- از کجا باید می دونستم اون واگن قطار داخلش پر از این موجوداته؟

با خشم شدیدی بر سرش فریاد می کشم:

- از کجا می دونستی؟ اگه بی خیال اون شکم لعنتیت می شدی شاید الان... .

فریاد بلند، دورگه و خشنش من را از ادامه حرفم منصرف می کند:

- خفه شو لیام، حواست به حرف زدنت باشه! خیلی هم دلت بخواد، اصلاً آره من به خاطر سیر کردن شکمم به اون واگن نزدیک شدم؛ ظاهرش می خورد که پر از غذا و نوشیدنی باشه واسه همین... .

صدای بلند و خشن لوکاس حرفش را قطع می کند:

- کافیه! با هر دوتونم، به جای این حرف‌ها به راهتون ادامه بدین.
نگاهم را از هر دوی آن‌ها می‌دزدم و به محیط مقابلم می‌اندازم،
درخت‌های بلند، خشکیده و خزه مانند کاج، سراسر محیط اطراف را
تسخیر کرده است. خزه‌ها علاوه بر درخت‌ها، بیشتر بدنه جاده‌ها و
تیرهای چراغ‌برق شکسته شده را پوشانده‌اند؛ دانه‌های ریز و درشت
باران با سرعت در حال باریدن است.

با زحمت هوا را به داخل ریه‌هایم می‌کشم و با نفس نفس زدن‌های
پشت سر هم آن را از ریه‌هایم خارج می‌کنم. آب دماغم را با عجله بالا
می‌کشم و بزاق دهانم را با تحمل سوزش گلویم به پایین قورت می‌دهم.
از زمان خروجمان از شهر چندین هفته کامل می‌گذرد، اما نه به پناهگاه
رسیده‌ایم و نه با شخص خاصی به جز این موجودات عجیب مواجه
شده‌ایم؛ آخرین بار به محض برخورد موشک به زمین، دود سیاه رنگ
غلیظی، بخش اعظم شهر را در نیستی، آتش و تاریکی غرق کرد.
ارتباطات رادیویی، اینترنت و شبکه‌های اجتماعی را به طور کامل از بین
برد و بعد هم این موجودات عجیبی که نمی‌دانم اصلاً چه هستند و از
کجا آمده‌اند، سر و کله‌شان پیدا شد.

با عجله و نگرانی از روی پل چوبی زوار در رفته‌ای عبور می‌کنم و خودم
را به نزدیکی در کلبه می‌رسانم و بلافاصله با ضربه کوتاهی آن را باز
می‌کنم. به داخل کلبه می‌روم و در نزدیکی در می‌ایستم و با تکان دادن
دست به لوکاس و هنری می‌فهمانم که سرعت خود را بیشتر کنند، آن‌ها
بی‌توجه به من دوان‌دوان و در حالی که پشت سر هم مشغول شلیک
گلوله به طرف آن موجودات عجیب هستند وارد کلبه می‌شوند و به
سرعت، در را پشت سرشان می‌بندند.

هنری در حالی که در نزدیکی‌ام به در زل زده، دست‌هایش را بر روی
زانوهایش می‌گیرد و پشت سر هم نفس می‌کشد، از طریق پنجره مقابل
که در نزدیکی در کلبه قرار دارد نگاهی به محیط بیرون می‌اندازد و با

نفرت شدیدی می گوید:

- جونورای لعنتی!

لوکاس در حین نفس نفس زدن دستی به موهای طلایی، بلند و آشفته اش می کشد، سپس در حالی که اسلحه تک تیراندازش را خشاب گذاری می کند، روبه من و هنری می گوید:

- کلانتر کجاست؟

دهانم را به قصد پاسخ دادن باز می کنم اما قبل از من هنری، نفس نفس زنان می گوید:

- اون جونورها... .

صدای خارج شدن اسلحه هفت تیر از ضامن در فضا طنین می اندازد و او را از کامل کردن سخنش منصرف می کند. هر سه با نگرانی سرهایمان را به سمت منبع صدا می چرخانیم؛ زنی با لباس صورتی و شلوارجین آبی رنگ کهنه و مندرس، پوتین های نظامی سیاه رنگ و موهای بور که به حالت دُم اسبی از پشت با بند کوتاهی محکم بسته شده است همراه با صورتی زخمی، اخمو و چشمانی آبی، رنگ نگاهش بر روی ما قفل شده است، او در مقابلمان می ایستد و در حالی که با حالت تهدیدآمیزی لوله هفت تیر بزرگش را به طرفمان نشانه گرفته است چند قدم به ما نزدیک می شود و می گوید:

- اسلحتون رو بندازین وگرنه... .

هنری در حالی که اخم هایش بیشتر از قبل به چشمان قهوه ای رنگش نزدیک شده است، بی توجه به اخطار با صدای بلندی فریاد می زند:

- تو دیگه کدوم خری هستی؟ من از یه زن دستور نمی... .

ناگهان گلوله ای مستقیم و با صدای گوش خراشی به نزدیکی پایش شلیک می شود، هنری هین بلندی می کشد و بی اختیار، اسلحه اش را زمین می اندازد و می گوید:

- هی... باشه... آرام... آرام باش... .

زن نیش خند تلخی می زند، آب دماغش را بالا می کشد و با لحن سرد و خشنی می گوید:

- شما کی هستید؟ این جا چیکار می کنین؟

برای مدتی سکوت بینمان حکم فرما می شود، هنری در حالی که چشمانش بر روی لوله اسلحه هفت تیر قفل شده است بزاق دهانش را با نگرانی و شدت زیادی به پایین قورت می دهد و می گوید:

- م... م... ما... قصد نداشتیم مزاحم بشیم فقط می خواستیم که... .

فریاد بلند و خشن زن سخنش را قطع می کند:

- که چیکار کنین؟ هی شما دوتا چرا هنوز اسلحتون دستتونه؟! زود باشین بندازینشون زمین وگرنه صورت نحستون رو متلاشی می کنم. لوکاس نگاهی به من و هنری می اندازد و با لحن مطمئن و صدای آرامی زیر لب می گوید:

- نگران نباشین بچه ها، من درستش می کنم.

محتاطانه و با قدم های آرامی به زن نزدیک می شود و با صدایی که نگرانی در آن موج می زند می گوید:

- فک کنم سوء تفاهم شده؛ بین ما قصد نداریم باهات درگیر بشیم یا به کسی آسیب بزنیم، فقط می خواهیم که... .

زن بی توجه به حرفش بلند فریاد می کشد:

- وایسا سر جات!

لوله هفت تیرش را خشمگینانه به طرف لوکاس می گیرد، چند قدم به عقب می رود و با لحن سرد و سرشار از تنفر و بی اعتمادی می گوید:

- برام مهم نیست چی می خواین، فقط زود از این کلبه گم شید بیرون! همین الان یا برید بیرون، یا با زندگیتون خدا حافظی کنید.

لوکاس در حالی که دستانش را به نشانه تسلیم بالا برده است، به آرامی اسلحه تک تیراندازش را زمین می گذارد؛ هم زمان با این کار با چشم غره از

من می‌خواهد که گُلتم را زمین بگذارم، با تنفر و برخلاف خواسته‌ام گُلتم را به آرامی زمین می‌اندازم و چند قدم از آن فاصله می‌گیرم.

لوکاس به محض قرار دادن اسلحه‌اش بر روی زمین و فاصله گرفتن از آن با حالت مغرورانه‌ای روبه زن می‌گوید:

- با شلیک به طرف برادرم روحش رو آزار دادی، نمی‌دونی این کار بدیهه؟

زن در حالی که چشمانش را تنگ می‌کند، اخم‌هایش را بیشتر در هم می‌برد و زیر لب غر می‌زند با لحن سرد و بی‌روحش می‌گوید:

- خفه شو! آشغال، می‌خواهی روح خودت رو هم آزار بدم؟

کلمه آخر را با خشم و تاکید بیشتری بیان می‌کند، سپس گلوله‌ای به طرفش شلیک می‌کند، گلوله درست از کنار صورت لوکاس رد می‌شود و با صدای گوش‌خراش و مهیبی به دیوار پشت سرش برخورد می‌کند. لوکاس با وحشت و نگرانی فریاد کوتاهی می‌کشد، میخ‌کوب از حرکت باز می‌ایستد و می‌گوید:

- هی! این چه کاریه؟ فقط یه سوال کردم، چرا عصبانی میشی؟ مگه... زن بی‌توجه به لوکاس با صورت سرد و بی‌روحش که خشم، بی‌اعتمادی و نگرانی در آن موج می‌زند نگاه تندی به هر سه‌مان می‌اندازد و مصرانه و با عصبانیت می‌گوید:

- تا صبح هم که این‌جا وایسید و برای فریب دادنم دروغ بگین نمی‌ذارم تو این کلبه بمونین؛ برای آخرین بار بهتون می‌گم، سلاحتون رو بزارید زمین و گورتون رو گم کنید.

در حالی که سعی دارم خشم و نگرانی‌ام را پنهان کنم با تنفر نگاه تندی به لوکاس می‌اندازم، با آمدن‌مان به این کلبه نه تنها مشکل حل نشد، بلکه وضع‌مان از قبل هم بدتر شد؛ انگار از چاله درآمدیم و به داخل چاه افتادیم.

بزاقت دهانم را به آرامی قورت می‌دهم و در حالی که دستانم را به نشانه

تسلیم بودن بالا گرفته‌ام، رو به زن که با قدم‌های تندی عقب رفته و در نزدیکی شومینه ایستاده است می‌گویم:

- اسلحه‌ها مون همین‌ها بودن، سلاح دیگه‌ای نداریم.

زن لبخند تلخی به صورتش می‌نشانده و با حالت تمسخرآمیزی به من نگاهی می‌اندازد و می‌گوید:

- احمق گیر آوردی؟ اون چاقو و قمه‌های بلند و تیزی که هر سه‌تاتون همراه دارین چی؟ به نظرت اون‌ها سلاح نیستن؟

نگرانی‌ام از قبل بیشتر می‌شود، نگاهی به اطرافم می‌اندازم و می‌گویم:

- ببین ما نیومدیم این‌جا که فریبت بدیم یا بهت آسیب بزنیم، داشتیم از دست اون موجودات عجیب فرار می‌کردیم که به این کلبه برخوردیم، فقط اجازه بده امشب رو این‌جا بمونیم، به محض طلوع آفتاب کلبه رو ترک می‌کنیم، فقط....

زن بی‌توجه به حرفم، آب دهانش را به گوشه‌ای می‌اندازد و با دستش دور دهانش را پاک می‌کند و با همان لحن سرد و خشنش که تنفر و بی‌اعتمادی در آن کاملاً مشهود است، می‌گوید:

- چاقو و قمه‌ها رو بندازین زمین؛ تکرار نمی‌کنم!

ضامن هفت‌تیرش را می‌کشد و لوله آن را درست به سرم نشانه می‌گیرد. باید چه کار کنم؟ مثل این‌که این زنیکه دیوانه ول‌کن ماجرا نیست، صحبت کردن با او تنها وقت تلف کردن است و بس.

مدتی سکوت می‌کنم و در حالی که چشمانم با نگرانی بر روی لوله هفت‌تیر قفل شده است، می‌گویم:

- خب! مثل این‌که صحبت کردن فایده‌ای نداره، درسته لوکاس؟

با اخم و چشم‌غره به لوکاس نگاه تندی می‌اندازم. او با نگرانی سعی دارد نگاهی را از من پنهان کند، انگار خودش هم پی برده که مرتکب چه اشتباه بزرگی شده است.

نگاهم را از او برمی‌دارم و رو به زن با لحنی پر از عصبانیت و ناامیدی



می‌گویم:

- زود باشین، باید کلبه رو ترک کنیم.

با گام‌های بلندی به اسلحه‌ام نزدیک می‌شوم تا آن را بردارم، اما درست در آخرین لحظه، شلیک مهیب و گوش‌خراش گلوله هفت‌تیر به نزدیکی دستم، من را از این کار منصرف می‌کند.

با وحشت هین کوتاهی می‌کشم و چند قدم از اسلحه فاصله می‌گیرم، اخم‌هایم را در هم می‌کشم و می‌خکوب سر جایم می‌ایستم، به زن نگاه تندی می‌اندازم و با خشم و غضب فریاد می‌کشم:

- هی! چه مرگته زنیکه دیوونه؟

زن در حالی که دستانش از شدت خشم میلرزند، چند قدم به ما نزدیک می‌شود، زخم‌ها، آثار سوختگی و خراش‌های عمیق و وحشتناک نیمه راست صورتش، او را ترسناک‌تر کرده است، با چند قدم محکم و کوتاه جلو می‌آید، سر جایش می‌ایستد، با نفرت شدیدی دندان‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد و می‌گوید:

- اگه یادت باشه گفتم اسلحتون رو بندازین زمین و بعد کلبه رو ترک کنین، یادم نمیاد گفته باشم با اسلحه از این جا خارج شید!

به قصد اعتراض دهانم را باز می‌کنم تا حرفی بزنم اما هنری به مانند دفعه قبل زودتر از من وارد عمل می‌شود، بزاقت دهانش را با نگرانی قورت می‌دهد و با لحن تند و خشنی می‌گوید:

- چی؟! فکرش رو هم نکن، این اصلاً منصفانه نیست.

زن نگاه تندی به او می‌اندازد، جهت لوله هفت‌تیرش را با سرعت از من به طرف هنری تغییر می‌دهد و می‌گوید:

- پس کسی از این کلبه زنده بیرون نمی‌ره!

هنری ماسکی از ترس و نگرانی به چهره‌اش زده است، می‌توانم به آسانی دانه‌های ریز و درشت عرق را که آرام‌آرام از روی پیشانی‌اش به پایین سر می‌خورد مشاهده کنم.



حالت انگشت زن بر روی ماشه اسلحه گواه اتفاق شومی را می‌دهد؛ چیزی نمانده ماشه را فشار بدهد باید سریعاً کاری کنم، شاید اگر با سرعت خودم را به او برسانم، بتوانم هفت تیرش را از او بگیرم، اما او سرعت عمل بالایی دارد و ممکن است پیش از آن که به یک قدمی‌اش برسم به ضرب گلوله به من، هنری و یا لوکاس آسیب برساند در حالی که سعی دارم عصبانیت‌م را پنهان کنم، روبه او می‌گویم:

- اما بیرون پر از اون موجودات وحشی و عجیبه؛ بدون اسلحه نمی‌تونیم دووم بیاریم، برای حفظ جونمون هم که شده باید بذاری این اسلحه‌ها همراهمون باشه.

نگاه اخم‌آلود زن بر روی من قفل می‌شود، دندان‌هایش را با شدت بیشتری روی هم می‌فشارد و با صدای بلندی فریاد می‌کشد:

- به من چه؟ این دیگه مشکل خودتونه نه من!

لوکاس زبانش را بر روی لبش می‌کشد و خشمگین و عصبی می‌گوید:

- مشکل خودمون؟! زنیکه آشغال می‌خوای هر سه تامون رو خوراک اون جونورهای وحشی کنی؟!

زن اخم‌هایش بیشتر درهم می‌کشد، می‌توانم صدای ساییده شدن دندان‌هایش را به وضوح بشنوم.

صورت سرد و بی‌روحش از شدت عصبانیت شدیداً سرخ شده است، بدون شک این بار ماشه را به قصد کشتنمان فشار می‌دهد.

یک مرتبه با خشم، ناراحتی و ترس و با کمک دست لرزانش جهت لوله هفت تیرش را به سمت صورت لوکاس نشانه می‌گیرد، اسلحه را از ضامن خارج و انگشتش را به ماشه نزدیک می‌کند.

همزمان با این اتفاق رعشه‌ای بر اندامم می‌افتد؛ باید سریعاً کاری کنم، اگر منتظر بایستم هر سه‌مان را بی‌رحمانه به ضرب گلوله می‌کشد.

پا تند می‌کنم و با عجله خودم را به میان‌شان می‌اندازم، کف دستانم را

به نشانه تسلیم بالا می آورم و به زن نشان می دهم، سپس در حالی که سعی دارم خونسردی ام را حفظ کنم به او می گویم:

- آروم! آروم باش؛ چیزی نشده فقط... .

زن بی توجه به من در حالی که سعی دارد لوله اسلحه اش را به سمت لوکاس نشانه بگیرد بلند با صدای سرد و خشن و دورگه اش فریاد می زند:

- اصلاً می دونی چیه؟ آره! قصد دارم هر سه تاتون رو خوراک اون جونورهای وحشی کنم! این طوری روحتون هم کمتر آزار می بینه.

لوکاس در حالی که میخکوب سرجایش ایستاده و برای در امان ماندن از شلیک گلوله خودش را پشت سرم پنهان کرده است با نگرانی و وحشت می گوید:

- که این طور، ما با بدتر از تو مواجه شدیم زنیکه خل و چل! فکر کردی کشتنمون به همین راحتی؟ ببین من خودم یه تنه... .

ناگهان گلوله ای از کنار صورتش با سرعت عبور و به دیوار برخورد می کند، لوکاس با وحشت و نگرانی فریاد کوتاهی می کشد و می گوید:

- خب چرا عصبانی می شی؟! من که منظور بدی نداشتم فقط... .

صدای خشن زن او را از ادامه حرفش منصرف می کند:

- خفه شو! اصلاً رحم بهتون نیومده، حالا که این طور شد هر سه تاتون رو می کشم و هر چی دارید رو هم برمی دارم تا... .

وسط حرفش می پریم و با لحن آرامی می گویم:

- اسلحه مون رو بهت می دیم!

لوکاس و هنری به قصد مخالفت کردن دهانشان را باز می کنند اما زودتر از آن ها به حرفم ادامه می دهم:

- در عوضش تو هم اجازه می دی که امشب رو تو کلبه بمونیم.

هنری با عصبانیت فریاد می کشد:

- فکرش رو هم نکن! من مخالفم که... .

با اخم به هنری نگاه تندی می اندازم، دندان هایم را محکم روی هم فشار

می‌دهم و با حرکت چشمانم از او می‌خواهم که سکوت کند.
زن با همان گارد و حالت خشنش، لحظه کوتاهی در فکر فرو می‌رود و با
لحن سرد و بی‌روحش می‌گوید:

- همشون، همه سلاح‌هاتون رو تحویل می‌دین، در عوضش اجازه می‌دم
امشب رو این‌جا بمونین اما به محض طلوع آفتاب باید این کلبه رو ترک
کنین.

بلافاصله با حرکت سر حرفش را تایید می‌کنم و می‌گویم:
- باشه، هر چی تو بگی.

لوکاس با خشم آستین کاپشن قهوه‌ای‌رنگم را می‌گیرد و من را با حرکت
سریعی به کنار می‌کشد، با چشمان از حدقه درآمده‌اش، اخم‌هایش را در
هم می‌کشد و نگاه تندی به من می‌اندازد، به مچ دستم کمی فشار می‌آورد
و می‌گوید:

- تو دیوونه شدی؟! واقعاً می‌خوای باهاش معامله کنی؟
دستم را با خشم و غضب شدیدی از دستش بیرون می‌کشم و با
بی‌کلافگی می‌گویم:

- خب آره! مشکلی هست؟ من که فکر نمی‌کنم برامون خطری داشته
باشه.

لوکاس به من چشم‌غره‌ای می‌رود و با عصبانیت به آرامی و بدان آن‌که
زن صدایش را بشنود می‌گوید:

- اما من فکر می‌کنم، اصلاً انگار یادت رفته که من رهبر گروهم، هر چی
من گفتم باید انجام بدین تا... .

در حالی که سعی دارم خشم و عصبانیت را کنترل کنم، وسط حرفش
می‌پریم و به آرامی می‌گویم:

- تا چیکار کنی؟ به کشتنمون بدی؟!

زن که طاقتش تمام شده است نگاه تندی به هر دویمان می‌اندازد و با
شک و تردید می‌گوید:

- هی شماها در مورد چی دارید پچپچ می کنید؟ نمی خوام بپریم وسط رای گیری و دموکراسیتون، اما زودتر تصمیمتون رو بگیرین، معامله قبوله یا نه؟

لوکاس بی توجه به او رو به من به گونه ای که زن متوجه حرفش نشود با صدای آرامی می گوید:

- آگه توی خواب سرمون رو زیر آب کرد چی؟ اون وقت می خوای چیکار کنی؟

بزاق دهانم را محکم قورت می دهم، زبانم را بر روی لبانم می کشم و با خشم اما آرام می گویم:

- تو فکر بهتری داری؟

لوکاس خیلی سریع پاسخ می دهد:

- خب می کشیمش، ما سه نفریم اما اون یه زن تنه است، مگه اون هفت تیر لعنتی که تو دستش گرفته چندتا گلوله داره؟ ما از پشش بر می آییم. فقط باید باور داشته باشیم که می تونیم لیام، فقط به باورمون بستگی

سخنش به قدری احمقانه است که چیزی نمانده خنده ام بگیرد، با زور و زحمت زیادی جلوی خنده ام را می گیرم، اخم هایم را در هم می کشم و بی توجه به پیشنهادش، با حالت تمسخر آمیزی می گویم:

- به باورمون؟! مثل این که اصلاً... اصلاً انگار تو حواست نیست دور و اطرافت چه خبره لوکاس، خودتم می دونی چی میگی؟!

لوکاس در حالی که چشمانش به هم نزدیک شده اند آب دماغش را محکم بالا می کشد و به قصد پاسخ دادن دهانش را باز می کند اما قبل از او خودم با سرعت به صحبت کردن ادامه می دهم:

- ببین یا امشب رو تو این کلبه می مونیم یا بین اون جونورهای وحشی شب رو سپری می کنیم؟ انتخابش با خودته! کشتن این زن هم غیر ممکنه، با مهارتی که تو تیراندازی داره سه نفر که هیچ، یه لشگر سرتا

پا مسلح هم حریفش نمی‌شه، پس بی خیال شو!
لوکاس با دندان‌های زرد و نامرتبش لبش را محکم می‌گزد و دندان‌هایش را از شدت خشم روی هم فشار می‌دهد. سپس با بی‌میلی پوفی می‌کشد و لبخند تلخی می‌زند تا نشان دهد که با نظرم موافق است و مشکلی ندارد اما از حالت چشم‌های سرخ و صورت کبود شده از خشمش کاملاً مشخص است که می‌خواهد با دستانش راه گلویم را ببندد و من را خفه کند.

همان‌طور که به آرامی سرش را به نشانه تایید حرف‌هایم به پایین تکان می‌دهد، با دستش ضربات آرام و کوتاهی به شانه‌ام وارد می‌کند. سپس به سمت زن می‌چرخد و نگاهش را از من می‌دزد.
زن در حالی که لوله هفت‌تیر را به طرفمان گرفته است لبخندی به نشانه پیروزی می‌زند و رو به ما می‌گوید:

- خب تصمیمتون چیه؟ سلاح‌هاتون رو بهم تحویل می‌دید یا...
قبل از این که دهانم را باز و سخنش را تایید کنم، لوکاس که نگاه اخم کرده‌اش بر روی زن قفل شده است مغرورانه و با ناراحتی و خشم فریاد می‌کشد:

- هیچ اسلحه‌ای بهت نمی‌دیم زنیکه پست فطرت! اگه اسلحه می‌خواپی باید از رو جنازemon رد شی! فهمیدی عفریته نادون یا نه؟!
زن در حالی که صورتش از شدت خشم شدیداً سرخ شده است بلند فریاد می‌کشد:
- چی گفتی؟

بزاقت دهانش را به پایین قورت می‌دهد و می‌گوید:
- که این‌طور، باشه حالا که این‌قدر اصرار دارید پس از روی جنازتون رد می‌شم و... .

با ترس و نگرانی وسط حرفش می‌پریم و به قصد مخالفت با حرف‌های لوکاس می‌گوییم:

- نه! نه وایسا، گوش کن اون... .

زن بی توجه به حرف هایم با صورت اخم کرده و پیشانی پر چینش نگاه تندی به لوکاس می اندازد. زیر لب حرف های زمزمه می کند و در حالی که دندان هایش را محکم روی هم فشار می دهد جهت لوله اسلحه اش را با سرعت به طرف او نشانه می گیرد و با فشار دادن ماشه، گلوله ای را به سمتش شلیک می کند. برای لحظه ای صدای مهیب شلیک گلوله در گوش هایم می پیچد و به سرعت محو می شود و صداهای شبیه به آه و ناله و دشنام جای آن را می گیرد:

- آخ! لعنتی... لعنتی... زنیکه عوضی... .

لوکاس در حالی که بر روی زمین زانو زده و با دستش گوش چپش را گرفته است، نگاه تند و غضبناکی به زن می اندازد و او را به باد ناسزا می گیرد، خون سرخ رنگ زیادی به آرامی از لای انگشتان دستش بیرون می ریزد و بر کف اتاق سرازیر می شود:

- زنک روانی... کثافت... آشغال بی همه چیز... ق... قسم... قسم
می خورم که با دستای خودم می کشمت!

آتشی در دلم به وجود می آید و به تمام بدنم سرایت می کند، انگار در کوره ای قرارم داده اند، از شدت نگرانی و خشم، دلم می خواهد صورت زن را در زیر مشتش ها و لگدهای بی امانم محو کنم؛ اما توان انجام هیچ کاری را ندارم. انگار بدنم بی حس شده و اصلاً از من فرمان نمی گیرد. در حالی که دانه های ریز عرق از صورتم با سرعت به پایین سرازیر شده است، نگاهی به لوکاس می اندازم و با خشم و نگرانی می گویم:

- حالت خوبه لوکاس؟

زن در حالی که از زجر کشیدن لوکاس لذت می برد و قهقهه می زند نگاه تندی به من می اندازد و می گوید:

- نترس چیزیش نشده، حالش خوبه! فقط صورت زشتش رو یه کم تغییر دادم، این طوری روحش هم کمتر آزار می بینه.

خنده‌های زجرآورش را با سرفه کوتاهی متوقف می‌کند و در حالی که لوله هفت‌تیر را به طرفم نشانه گرفته است می‌گوید:
- بگذریم... وقت خاموشیه!

در حالی که مانند هنری کف‌دستانم را به نشانه تسلیم بودن در مقابلش نشان داده‌ام با نگرانی چند قدم به عقب می‌روم و می‌گویم:
- وایسا... صبر کن! نیازی نیست این‌طوری بشه! هنوزم می‌تونی...
زن سب گلویش را کمی بالا و پایین می‌دهد و با فریاد بلندی خفه‌ام می‌کند:

- ببند دهنت رو! اصلاً بذار ببینم روح تو چقدر آزار می‌بینه؟
با خوش‌حالی پوزخندی می‌زند و می‌گوید:
- این طوری بیشتر لذت می‌برم! آره!

سخنش آتش تنفر و خشمم را بیشتر از قبل شعله‌ور می‌کند. با داد و فریادهایم سعی می‌کنم تا او را از این کار منصرف کنم اما فایده‌ای ندارد:
- نه! نه، وایسا! بین برادرم حرف مفت زیاد می‌زنه، اون احمق اصلاً
ذهنش تعطیله خب!

لوکاس در حالی که با دستش گوشش را محکم گرفته و مشغول آه و ناله کردن است به سرعت سرش را به سمت من می‌چرخاند و با چشمان از حدقه درآمده به من نگاه تندی می‌اندازد و می‌گوید:
- چی؟ به چه جرئتی؟

با خشم و کلافگی فریاد می‌زنم:

- خفه شو لوکاس! فقط اون دهن گشادت رو ببند.

لوکاس بی‌توجه به حرفم دوباره مغرورانه سرش را به سمت زن می‌چرخاند و با صورت اخمو و مچاله شده از شدت درد، ناله می‌کند و بزاق دهانش را با ناله کوتاهی به پایین قورت می‌دهد و می‌گوید:
- من... من با بدتر از این مواجه شدم، فکر کردی می‌تونی به این راحتی...
راحتی...

سخنانش دلهره و نگرانی‌ام را بیشتر می‌کند. با این وراجی و غرور
احمقانه‌اش حتماً هر سه‌مان را به کشتن می‌دهد. باید تا دوباره با
حرف‌های احمقانه‌اش گندی به پا نکرده مانعش شوم و جلوی‌اش را
بگیرم. با عجله وسط حرفش می‌پریم و روبه زن می‌گوییم:
- به حرفاش توجه نکن، یه چیزی میگه، گفتم که ذهنش تعطیله، نه...
نه... نه... وایسا... .

زن بی‌توجه به حرف‌هایم، مگسک کوچکی که به لوله اسلحه‌اش وصل
است را بر روی پیشانی‌ام نشانه‌گیری و تنظیم می‌کند. سپس آب
دهانش را به گوشه‌ای می‌اندازد و می‌گوید:
- می‌خوام ببینم روحتون چقدر مقاومه.

صدای آرام پایین آمدن ماشه آتشی در دلم به وجود می‌آورد، من من
کنان سعی می‌کنم تا زن را منصرف کنم اما فایده‌ای ندارد:

- ص... ص... صبر کن... صبر کن! بین اگه ماشه رو بکشی...
با فریاد بلند زن سکوت اختیار می‌کنم:

- خفه شو! اگر بکشم چی میشه؟ ها؟ فرصتش رو داشتید که زنده
بمونین اما با دست خودتون به بختتون لگد زدین؛ فکر کردین چون یه
زنم می‌تونین هر چیزی بهم بگین؟

بی‌توجه به حرفش و در حالی که سعی دارم خشمم را پنهان کنم می‌گوییم:
- برادرم یه حرفی زد، حرفش رو نادیده بگیر، اون که چیزی نگفت
فقط... .

با سرفه‌های کوتاهی حرفم را قطع می‌کند، سپس با چشمانی گردشده و
طلبکارانه می‌گوید:

- چیزی نگفت؟! داری ازش طرفداری می‌کنی مرتیکه... .

سرفه‌های پی‌درپی به او اجازه نمی‌دهد تا حرفش را کامل بزند.

پس از مدتی در حالی که اخم‌هایش روی هم رفته‌اند، دهانش را به قصد
حرف زدن یا ناسزا گفتن باز می‌کند اما پیش از آن که چیزی بگوید لوکاس

با صدای لرزانی وسط حرفش می‌پرد و در حالی که مشغول آه و ناله است و از شدت درد ضجه می‌زند مغرورانه و من‌من‌کنان روبه او می‌گوید:

- ه...ه...هیچ... هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی زنیکه بی‌شرف!
زن بی‌توجه به حرف‌هایم با صورت سرخ و چشمان خونینش نگاه تند و تیزی به لوکاس می‌اندازد، در حالی که چشمانش خشمگینانه بر روی لوکاس قفل شده‌اند پشت سر هم سرفه‌های کوتاهی می‌کند، آب دهانش را به گوشه‌ای بیرون می‌اندازد، نفس عمیقی می‌کشد و سعی می‌کند عصبانیتش را کنترل کند.

پس از گذر دقایق کوتاهی، دستی به دهانش می‌کشد و در حالی که لوله هفت‌تیرش را به طرف لوکاس نشانه گرفته است بلند فریاد می‌زند:
- خفه‌خون بگیر! بازم که دهن گشادت رو باز کردی، انگار اون یه گلوله برات کافی نبوده؟ شاید بهتر باشه... .

ناگهان صدایی کودک‌مانند و دخترانه او را از ادامه سخنش منصرف و توجه همگی‌مان را به خود جلب می‌کند:

- خواهر! خواهر اون پایین چه خبره؟! داری با کی حرف می‌زنی؟
صدا شبیه به صدای دختر بچه است و درست از بالای پله‌های سرسرای سمت راست طنین می‌اندازد.

هنری در حالی که پلک‌هایش به هم نزدیک شده‌اند با صدایی که کنجکاو و تعجب در آن موج می‌زند می‌پرسد:
- خواهر؟!

زن با صورت سرخ و اخم کرده‌اش نگاه تندی به هنری می‌اندازد و مگسک هفت‌تیر بزرگش را با سرعت و حرکت تهدیدآمیزی، بر روی سر هنری تنظیم می‌کند.

هنری وحشت‌زده و در حالی که دستانش را از هم باز کرده است با صدای لرزانی می‌گوید:

- هی! آروم... آروم باش! من که چیزی نگفتم!

زن با لبان بسته و در حالی که سعی دارد صدایش آرام باشد و عصبانیتش را کنترل کند با صدای لرزان و تهدیدآمیزی فریاد می‌زند:

- خفه شو!

ماسکی از نگرانی و بی‌تابی چهره زن را پوشانده است، او در حالی که محتاطانه جهت لوله اسلحه‌اش را هر چند ثانیه روی هر سه‌مان جابه‌جا می‌کند و جهت چشمان خونینش، روی پله‌های سرسرا و ما می‌لغزند با صدایی که سعی دارد اطمینان و تشویق در آن موج بزند خطاب به دختر بچه می‌گوید:

- ه... ه... هیچی، هیچی نشده عزیزم، دارم آت و آشغال رو جمع و جور می‌کنم! چیزی نشده فقط... .

موجی از خشم به بدنم هجوم می‌آورد، دندان‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم و معترضانه دهانم را به قصد مخالفت با سخنش باز می‌کنم اما صدای خشن لوکاس زودتر از من وارد عمل می‌شود:

- هوی! هوی به کی گفתי آت و آشغال؟! خودت آشغالی زنیکه بیشع... .

نگاه تند و خشن زن او را از ادامه سخنش منصرف می‌کند، زن دستی به صورت سرخ‌شده و اخم‌ویش می‌کشد و در حالی که سعی دارد خشمش را کنترل کند لوله هفت‌تیر را به طرف لوکاس نشانه می‌گیرد تا به او شلیک کند اما درست در لحظه آخر صدای کودکانه او را از این کار منصرف و توجهش را به خود جلب می‌کند:

- آت و آشغال؟! مطمئنی کمک نمی‌خوای؟

زن مضطربانه آب دهانش را به پایین قورت می‌دهد و در حالی که سعی دارد نگرانی‌اش را کنترل کند با همان لحن آرام و تشویق‌آمیزش که به ناز کردن بیشتر شباهت دارد می‌گوید:

- آ... آ... آره! آره عزیزم، مطمئنم!

صدای کودکانه کمی از قبل بلندتر و در کنار آن صدای قدم‌ها و برخورد کف پا روی پله‌های سرسرا با سرعت و پشت سر هم در محیط اطرافم تکرار می‌شود.

انگار دختر بچه مشغول پایین آمدن از پله‌های سرسرا است. پس از مدت کوتاهی از داخل تاریکی چهره دختر بچه‌ای شش‌ساله پدیدار می‌شود.

او در حالی که عروسک زردرنگ و خرگوش‌مانندی در دست گرفته است، لحظه‌ای کوتاه با چشمان آبی‌رنگ و کوچکش همگی‌مان را برانداز می‌کند.

با افتادن خط نگاهش بر روی اسلحه زنی که خواهر خطابش کرد چهره‌اش در غم و نگرانی عمیقی فرو می‌رود؛ جوری که انگار دنیای رویایی‌اش به درون چاهی از غم و بدبختی فرو رفته باشد؛ یک تای ابروی نازک و کشیده‌اش را به نشانه تعجب و ناباوری بالا می‌برد، به ناگاه اخم‌هایش را با سرعت به چشمان آبی‌رنگش نزدیک می‌کند و با صدای کودکانه و نگرانی که عصبانیت و اعتراض از آن موج می‌زند روبه زن فریاد می‌زند:

- خواهر؟ باهم چه قراری گذاشتیم؟!

دختر بچه از زیر ابروهای نازکش به لوکاس، من و هنری نگاهی می‌اندازد، سپس نگاهش را با سرعت می‌دزد و روبه خواهرش با صدایی که خشم و تأکید در آن موج می‌زند می‌گوید:

- قول دادی که دیگه به کسی آسیب نزنی! مگه نگفتی رفتارت رو عوض می‌کنی؟!

زن مضطربانه بزاق دهانش را به پایین قورت می‌دهد و در حالی که سعی دارد نگاه و صورت خونین و خشم‌آلودش را از دختر بچه بدزد بی‌توجه به او با صدای لرزانی که به عصبانیت و نگرانی شباهت بالایی دارد می‌گوید:

- م... م... مجبورم عزیزم! مجبور... .

با صورت اخم کرده و سرخش لوله‌ی اسلحه را مصمم به طرفمان می‌گیرد و انگشتش را به قصد شلیک به ماشه نزدیک می‌کند.

هر سه با نگرانی نگاهمان بر روی جهت لوله‌ی هفت‌تیر قفل می‌شود، به نشانه تسلیم کف دستانم را به او نشان می‌دهم و روبه زن معترضانه و با صدایی که نصیحت از آن موج می‌زند فریاد می‌کشم:

- نه... نه... وایسا!

زیرچشمی نگاهی به دختر بچه می‌اندازم، سریع نگاهم را می‌دزدم و می‌گویم:

- کشتنمون برای خواهرت بدآموزی داره! اگه ماشه رو بکشی اون وقت... .

زن با چشمانی از حدقه درآمده یک تای ابرویش را بالا می‌دهد و با صدای تمسخر آمیزی می‌گوید:

- چی؟ بدآموزی؟!

پوزخندی می‌زند و کنجکاوانه می‌گوید:

- اون وقت چی میشه؟

کمی من من می‌کنم، زبانم را بر روی دهانم می‌کشم و با لحن نصیحت آمیزی می‌گویم:

- ا... ا... اون وقت خب، خب اون وقت روح خواهرت آسیب می‌بینه و حسابی آزرده میشه!

نگاهی به لوکاس می‌اندازم و می‌گویم:

- مگه نه لوکاس؟

لوکاس در حالی که پلک‌هایش به هم نزدیک شده‌اند در میانه ضجه‌ها و آه و ناله‌هایش زیرچشمی نگاهی به من می‌اندازد و با صدایی که بی‌خبری و تعجب از آن موج می‌زند می‌گوید:

- چی؟

به او چشم‌غره‌ای می‌روم و با علامت سر جوری که زن متوجه منظورم نشود، از او می‌خواهم تا حرفم را تأیید کند.

لوکاس نگاهش را از من می‌دزد و با لحن نصیحت‌کننده‌ای می‌گوید:

- آ... آره... آره راست میگه! اگه آسیبی بهمون بزنی اون وقت روح خواهرت آزار می‌بینه پس بهتره که... .

پیش از آن که سخنش را کامل بگوید زن با صورت خونی و اخم کرده‌اش نگاه تندی به او و سپس من می‌اندازد.

پس از مدت کوتاهی با نیشخند تلخی به نشانه‌ی تأیید ادعای مان سرش را به پایین تکان می‌دهد، لوله‌ی اسلحه‌اش را پایین می‌آورد و با صدای کشیده می‌گوید:

- که این طور!

با انگشتان دستش، سرش را می‌خاراند، نگاهی به دختر بچه می‌اندازد و زیر لب حرف‌هایی زمزمه می‌کند.

به ناگاه با نگاه اخم‌آلود و غصبناکی لوله‌ی هفت‌تیرش را به طرفمان نشانه می‌گیرد و با صدایی که سرزنش و تهدید در آن موج می‌زند بلند فریاد می‌کشد:

- مگه با احمق طرفین؟! آشغالای دروغگو، زود گم شید بیرون!

در حالی که هر سه نگاهمان روی لوله‌ی هفت‌تیر قفل شده است خشمگینانه می‌گوییم:

- باشه! خب باشه! از اینجا می‌ریم بیرون اما باید بذاری اسلحه‌مون رو همراه خودمون ببریم.

زن با چشم‌غره نگاه تندی به من می‌اندازد و خشمگینانه فریاد می‌کشد:

- همین که تو و برادرهات رو نمی‌کشم باید خدا رو شکر کنی، الانم زود به جای وراجی دهن گشادت رو می‌بندی و گم میشی بیرون وگرنه... .

صدای کودکان و غمگین که خواهش و تمنا در آن موج می‌زند او را از ادامه حرفش منصرف می‌کند:

- بذار بمونن! اجازه بده امشب رو اینجا بمونن!
زن شوک زده نگاه تندی به خواهرش می اندازد و در حالی که سعی دارد
عصبانیتش را کنترل کند، به قصد مخالفت با او دهانش را باز می کند اما
طنین صدای غرش مانند از بیرون کلبه او را از این کار منصرف و توجه
همگی مان را به خود جلب می کند.
دختر بچه با جیغ بلندی که ترس و وحشت از آن موج می زند می گوید:
- ا... ا... اون بیرون چه خبره؟
صداهای ضجه مانند به همراه زوزه باد با سرعت و پشت سر هم در
محیط داخل کلبه طنین می اندازد، با چرخاندن سرم دیوار زخمی و ترک
برداشته مقابل را می بینم که زیر ضربات محکمی در حال خرد شدن
است.
به ناگاه دندان های بلند، تیز و خونینی همراه با چشمانی سفیدرنگ و
بی روح از لای شکاف ها و ترک های کوچک و بزرگ بدنه دیوار پدیدار و
به سرعت محو می شوند.
طنین صدای حرکت و کشیده شدن چنگال ها و ناخن های تیز بر بدنه
دیوار کلبه رعشه بر اندام همگی مان می اندازد.
با عجله سرم را می چرخانم و نگاهی به زن می اندازم، او در حالی که سعی
دارد نگرانی و ترسش را پنهان کند با چهره ای سرخ و اخم کرده نگاه تندی
به من، لوکاس و هنری می اندازد و در حالی که لوله ی هفت تیر را
خشمگینانه به طرفمان گرفته است فریاد می کشد:
- لعنتی، گندش بززن؛ همش تقصیر شماست! شما اون ها رو به اینجا
کشوندین!
بی توجه به حرفش نگاهی به کتلم که روی زمین افتاده است می اندازم و
به قصد برداشتنش با قدم های تندی خودم را به آن نزدیک می کنم.
به محض نزدیک شدنم به اسلحه روی پاهایم می نشینم و دستم را به
سمت کتلم دراز می کنم؛ اما درست در لحظه آخر با تهدید لوله ی

هفت تیر زن از این کار منصرف می‌شوم.

در حالی که روی پاهایم نشسته‌ام کف دست داغ و عرق کرده‌ام را به او نشان می‌دهم و با صدایی که اضطراب و نگرانی از آن موج می‌زند می‌گویم:

- مگه نمی‌بینی داره چه اتفاقی می‌افته؟! اون جونورها بیرون کلبه‌ان، الان همشون می‌ریزن داخل تا تیکه پارمون کنن.

زن مضطربانه زبانش را روی دهانش می‌کشد و با صدای لرزانی که خشم و نگرانی از آن موج می‌زند می‌گوید:

- کور نیستم! خودم می‌دونم چی اون بیرونه فقط... .

در حالی که سعی دارم خشمم را کنترل کنم با دهانی بسته و صدای لرزانی فریاد می‌کشم:

- خب وقتی می‌دونی چرا این کار رو می‌کنی لعنتی؟!

زن بی‌توجه به حرفم مصمم و با حالتی گارد گرفته همچنان لوله‌ی هفت تیر را به سمتم نشانه گرفته است، انگار واقعاً برایش مهم نیست که همگی در چه شرایطی قرار داریم! با حرکت دادن چشمانم به دختر بچه که مضطربانه به دیوار ترک برداشته زل زده است اشاره می‌کنم و روبه زن شمرده شمرده می‌گویم:

- ما به درک، اون دختر بچه چی؟ می‌خواهی سرونه خودخواهیت خواهرت رو به کشتن بدی؟

زن در حالی که صورت خونین و سرخ شده‌اش می‌خواهد از شدت عصبانیت منفجر شود، با دندان قروچه نگاه تندی به من می‌اندازد و به قصد حرف زدن دهانش را باز می‌کند اما طنین غرش‌ها و ضجه‌های پشت سر هم موجودات بیرون کلبه او را از این کار منصرف و توجهش را به خود جلب می‌کند.

با نگرانی به دیوار پشت سرم که زیر ضربات محکم آن موجودات آه و ناله می‌کند زل می‌زنم، ترک‌ها و شکستگی‌ها حس شومی را به جانم

می اندازند.

اگر این طور پیش برود با چند ضربه دیگر بی شک مقاومتش را از دست می دهد و به کلی از هم می پاشد؛ باید سریعاً کاری کنم.
سرم را می چرخانم و روبه زن که با تردید و بی تابی نگاهش روی دیوار قفل شده است می گویم:

- زود باش تصمیمت رو بگیر. اون وحشی ها به قصد کشتنمون اینجان، براشون مهم نیست کی رو می خوان سلاخی کنن.

زن همچنان در شوک و تردید به مانند مجسمه خشکش زده است، یک چشمش به دیوار ترک خورده و چشم دیگرش به دختر بچه است. پس از مدت کوتاهی با سرعت خودش را جمع می کند و مصمم و جدی می گوید:

- قوانین من ایجاب می کنن که شما بدون اسلحه باشین!

با چشمانی از حدقه درآمده فریاد می زنم:

- دیوونه شدی؟! فک کردی اون جونورا... .

هنری با صورت اخم کرده و آشفته اش در حالی که به دیوار چوبی پشت سرم زل زده است، مضطربانه نگاهی به من و زن می اندازد، بزاق دهانش را با نگرانی به پایین قورت می دهد و در حالی که با قدم های تندی به طرف اسلحه شکاری اش می رود خشمگینانه و مضطرب وسط حرفم می پرد و فریاد می کشد:

- گور پدر قوانین، اون جونورای عجیب الان می ریزن داخل، من که مثل یه احمق منتظر نمی مونم تا به خاطر قوانین مسخرت بیان و کارم رو بسازن.

زن به قصد مخالفت با او دهانش را باز می کند تا چیزی بگوید؛ اما طنین صدای خرد شدن سقف کلبه او را از این کار منصرف و توجه همگی مان را به خود جلب می کند.

موجودی هیولاماند و سیاه با بدنی تنومند، کبودشده و زخمی با سرعت از بالای سقف کلبه نمایان و در نزدیکی ام با جهش کوتاهی روی زمین فرود می‌آید.

دست‌های کوچک و بزرگی به همراه چنگال‌های تیز و خونین در دو طرف کتف و ستون مهره‌های استخوانی کمرش به ترتیب و از بالا به پایین پدیدار شده است.

گوش‌های بلند، کشیده و گرگ‌مانند به همراه چشمانی سفید و بی‌روح و از حدقه درآمده در کنار دندان‌های بلند و تیز و ماهیچه‌های گوشتی و خونین گونه و بدنش رعشه بر اندام می‌اندازد.

موجود با بزرگ و کوچک کردن سوراخ‌های دایره‌ای شکل کوچکی که در نزدیکی و بالای لبان ترک‌خورده و زخمی‌اش قرار دارند هوای اطرافش را به آرامی بو می‌کشد و با دم و بازدم کردن آن را پشت سر هم به داخل و بیرون بدنش می‌فرستد.

سپس با جیغ گوش‌خراشی زبان دراز و خونینش را روی لبان سرخ‌رنگش می‌کشد. بال‌های پهن، سیاه، استخوانی و بزرگش را چند بار باز و بسته می‌کند و با قدم‌های تندی دست‌های چنگال‌مانند و تیزش را به قصد پاره کردن بدنم از هم باز و آن‌ها را در هوا تکان می‌دهد.

موج سردی دست، پا و مهره‌های استخوانی کمرم را می‌لرزاند، دانه‌های ریز و درشت عرق به آرامی از گونه‌ام سرازیر می‌شوند و روی زمین سقوط می‌کنند.

آتشی دلم را می‌سوزاند و من را بی‌اراده وادار می‌کند تا با عجله کتتم را از روی زمین بردارم و مگسک اسلحه‌ام را روی سر و پیشانی سیاه‌رنگش تنظیم کنم.

به محض تنظیم کردن لوله‌ی اسلحه انگشتم را با سرعت روی ماشه قرار می‌دهم و با فشار دادن آن، موجود را به گلوله می‌بندم. برای لحظه‌ای صدای انفجار در گوش‌هایم طنین می‌اندازد و به محض

قطع شدنشان جیغ‌های گوش‌خراشی جای آن را پر می‌کنند. صدای مکرر جیغ‌های هیولامانند باعث می‌شود بی‌اراده کف دستان داغ و عرق کرده‌ام را به گوش‌هایم نزدیک و آن‌ها را محکم در زیر انگشتانم پنهان کنم. برای لحظه‌ای دنیا به دور سرم می‌چرخد و خودم را افتاده روی زمین و در نزدیکی دیوار ترک خورده پیدا می‌کنم. صدای وزوزمانند، به همراه انفجار پی در پی گلوله در گوش‌هایم طنین می‌اندازد. چشمانم سیاهی می‌روند و سوزش و درد شدیدی بازوی دست چپم را مورد حمله قرار می‌دهد؛ مهره‌های استخوانی کمرم بی‌اراده تیر می‌کشد و درد شدید آن باعث می‌شود تا اعضای صورتم در هم جمع و مچاله شوند. دندان‌هایم را محکم و بی‌اراده روی هم فشار می‌دهم و با طی کردن خط نگاه هنری چشمانم روی خراش‌های چنگال‌مانند که زخمی عمیق اما کوچک را از بالا تا پایین عضله‌های بازوی چپم کشیده‌است قفل می‌شود. خون سرخ‌رنگ به آرامی از لای زخم‌ها و بریدگی‌ها بیرون می‌ریزد و سوزش شکنجه‌آور و شدیدی را به جانم می‌اندازد. اخم‌هایم بی‌اراده به چشمان خونینم نزدیک می‌شوند. با صورتی برافروخته از سرِ درد، فریاد بلند و خشمگینانه‌ای می‌کشم؛ عضله‌های فکم را محکم روی هم جمع و جای خراش‌های صاف و به هم ریخته را در زیر انگشتان دستم پنهان می‌کنم. نگاهم را از آن می‌گیرم و به هیولایی که درست در نزدیکی‌ام، مشغول آه و ناله و دست و پا زدن است زل می‌زنم. تعداد زیادی گلوله با سوراخ و منهدم کردن شکم، سی*ن*ه و سمت چپ صورتش خون سیاه‌رنگی را با سرعت از لای زخم‌های عمیق به بیرون بدنش هدایت کرده‌اند. هیولا بی‌اراده آه و ناله می‌کند و در حالی که سعی دارد از جایش بلند شود جیغ‌های گوش‌خراشی می‌کشد. به ناگاه صدای باز شدن ترک دیوار و نابود شدن آن در گوش‌هایم طنین می‌اندازد. درحالی که پلک‌هایم پشت سر هم باز و بسته می‌شوند، بزاق دهانم را محکم به پایین قورت می‌دهم. پاها و آرنج دست راستم را اهرم بدنم

می‌کنم و بی‌توجه به سوزش شدید خراش‌های بازویم با سرگیجه و فریاد بلندی از روی زمین بلند می‌شوم. مضطربانه نفسم را در سی*ن*هام حبس می‌کنم و به سوراخ نسبتاً بزرگ و دایره‌ای شکلی که بدنه دیوار چوبی مقابلم را تسخیر کرده‌است نگاهی می‌اندازم. دندان‌هایی تیز، خونین و آره‌مانند به همراه پوزه گرگینه‌ای شکل بلندی در مقابل چشمانم قرار می‌گیرد و رعشه بر اندام استخوانی‌ام می‌اندازد! چشمان سفید، بی‌روح و رتیل‌مانندش مدام در حدقه جابه‌جا می‌شوند. بدن نسبتاً بزرگ، کبود، سیاه‌رنگ و زخمی به همراه پا‌های دراز و کشیده‌اش دلم را خالی می‌کند؛ بر خلاف هم‌نوع دیگرش به جای دست‌های چنگال‌مانند پا‌هایی عنکبوت‌شکل، خط‌خطی شده و زخمی به همراه تیغ‌های استخوانی تیزی از پشت شانه‌ها و مهره‌های استخوانی کمرش بیرون زده‌اند و مدام در هوا تکان می‌خورند. چهره و گوش‌های کوچک و خفاش‌مانندی دارد و به جای سوراخ‌های کوچک و دایره‌ای شکل خطی سیاه و صاف بالای لبان خیس و گل‌آلودش را تسخیر کرده‌اند. او درحالی که همراه با بقیه هم‌نوعانش سعی دارد از ترک‌ها و سوراخ دایره‌ای شکل مقابلم عبور کند با دندان‌هایش بخشی از بدنه زخمی و آسیب دیده دیوار مقابلم را محکم گاز می‌گیرد. بزاق دهانش را که با خرده‌های چوب ترکیب شده‌اند به دور و اطراف می‌پاشد و با ضربات محکمی سوراخ و ترک‌های به وجود آمده را بزرگ‌تر و بیشتر می‌کند. با چرخاندن سرم نگاهی به هنری می‌اندازم، ناباورانه نفسم را محکم بیرون می‌دهم و با صدایی که خشم و نگرانی از آن موج می‌زند می‌گویم:

- ا... ا... ا... اون... اون دیگه چه کوفتیه؟!

او درحالی که چشمانش روی موجود هیولامانند مقابلم قفل شده‌است گلن‌گدن اسلحه شکاری‌اش را محکم می‌کشد، جهت لوله تفنگش را به سمت هیولای زخمی و بال‌داری که با آه و ناله سعی دارد خودش را به

من نزدیک کند می گیرد و با انفجاری گوش خراش گلوله ای را به سر و صورت خفاش مانندش شلیک می کند!

گلوله با سرعت از لوله اسلحه اش خارج می شود و با شکافتن و منهدم کردن سر و صورت خفاش مانندش کف زمین را با خون سیاه رنگ غلیظی ترکیب می کند. موجود هیولامانند از درون حنجره گلایش با تمام قدرت جیغ های گوش خراش و آزار دهنده ای می کشد و پس از مدتی آه و ناله و دست و پا زدن با بسته شدن پلک هایش به خواب عمیقی فرو می رود. هنری با کشیدن دوباره گلن گدن اسلحه اش پوکه فشنگ را به گوشه ای می اندازد و گلوله جدید را جایگزین آن می کند.

دانه های ریز و درشت عرق با سرعت از روی پیشانی و گونه اش به پایین لیز می خورد و زمین می افتد. صورت کرمی رنگ و جو گندمی اش از شدت ترس و نگرانی به مانند گچ سفید شده است. صدای نفس های بی شمار و پشت سر همش، نشان می دهد که قلبش در زیر پالتوی مردانه سیاه رنگ، لباس چهارخانه سبز رنگ و تیشرت خاکستری رنگش با سرعت و وحشیانه به سینه اش می کوبد و با بالا و پایین کردن پی در پی قفسه سینه اش می خواهد از شدت تپش منفجر بشود! می توانم صدای گروپ گروپ و باز و بسته شدن قلبش را به آسانی بشنوم. او سعی دارد خودش را آرام و خونسرد نشان دهد اما صورت سرخ و اخم کرده به همراه رقص ها و تکان های شکسته و نامرتب پاها ی استخوانی اش که در زیر شلوار لی خاکستری رنگی پنهان شده اند بی تاب و نگرانی اش را به آسانی لو می دهد. هنری درحالی که لوله اسلحه اش را به سمت ترک دایره ای شکل پشت سرم و آن هیولای عجیب گرفته است دهانش را به قصد حرف زدن باز می کند اما درست در لحظه آخر هیولایی با چهره گرگینه ای شکل و بدنی سگ مانند چهار دست و پا از بیرون کلبه با جهش بلندی شیشه پنجره که در سمت چپ و درست در نزدیکی هنری قرار دارد را با صدایی مهیب می شکند. به محض ورودش با دست و پا

زدن از روی زمین بلند می‌شود، زوزه‌گرگ مانندی می‌کشد و با جهش کوتاهی به طرف هنری یورش می‌برد!

با باز و بسته شدن دهانش دندان‌های نیش بلند، باریک، خونین و آره‌ای شکل که از فکش بیرون زده‌اند و از بالا تا پایین فک و پوزه بلندش امتداد دارند، نمایان و گلوی هنری را نشانه می‌روند.

هنری با صورت عرق کرده و اخم آلودش فریاد غضبناک و بلندی می‌کشد، سپس با سپر کردن لوله اسلحه و قفل کردن دستانش مانعی را بر سر راه دندان‌های برنده سگ قرار می‌دهد و از پاره شدن گلویش جلوگیری می‌کند. سگ با وجود جُثه متوسط و پا‌های کوچکش هنری را محکم زمین می‌زند و در حالی که روی او چمبره زده‌است دهانش را مدام در نزدیکی صورت هنری باز و بسته می‌کند و سعی دارد تا گلویش را پاره کند.

به ناگاه صدای برخورد جسم سخت و محکمی به بدن خونی، پاره‌پاره، سیاه و استخوانی‌اش به همراه طنین انداختن صدای شکسته شدن چیزی شبیه به صندلی چوبی با سرعت هنری را رها می‌کند و با نفس نفس زدن و زوزه‌های وحشتناکی چند قدم از او دور می‌شود. رو به عقب پرش کوتاهی بر می‌دارد و از ضربه محکم باقی‌مانده صندلی چوبی که در دست لوکاس قرار دارد دوری می‌کند. لوکاس در حالی که از شدت درد گوش آسیب‌دیده‌اش خشمگینانه داد و فریاد می‌کند و ناسزا می‌گوید باقی‌مانده صندلی را با حالت تهدید آمیزی به طرف سگ می‌گیرد، آن را با قدرت به سمتش پرتاب می‌کند و بلند فریاد می‌کشد:

- بمیر جونور کثیف.

سگ با حرکت سریعی جاخالی می‌دهد و با جهشی بلند خودش را روی لوکاس می‌اندازد تا او را با دندان‌های بلند و تیزش به کام مرگ بفرستد اما با خم شدن لوکاس و جاخالی دادنش به جای او با صورت به نزدیکی شومینه پرتاب می‌شود.

به محض تماس صورتش با سوراخ مکعبی شکل داخل شومینه درد و سوزش آتش و چوب‌های سوخته باعث می‌شود تا از شدت خشم نعره وحشتناکی بکشد و با دست و پا زدن خودش را از آن دور کند. سگ درحالی که دهانش کف کرده‌است، زبان خونی و درازش را روی دندان‌های باریک و بلندش می‌کشد، با صورتی اخم کرده، چشمانی خونین، سفید و بی‌روح در مقابلمان گارد می‌گیرد و با حالتی خاص خودش را برای حمله به طرفمان آماده می‌کند.

لوکاس دندان‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد و با قدم‌های تندی به طرف اسلحه دوربین‌دار که در نزدیکی‌اش و بر روی زمین افتاده است می‌رود. اسلحه را از روی زمین برمی‌دارد و مگسک لوله آن را به طرف سگ می‌گیرد اما پیش از آن که ماشه را فشار بدهد سگ با جهشی کوتاه خودش را بر روی او می‌اندازد و سعی می‌کند دندان‌های تیز و خونینش را به صورت سرخ و عرق کرده لوکاس نزدیک کند. هنری دستی به پیشانی و صورت عرق کرده‌اش می‌کشد؛ درحالی که پشت سر هم مشغول نفس نفس زدن است بدنش را اهرم دست‌ها و پا‌های استخوانی‌اش می‌کند، از روی زمین بلند می‌شود و با برداشتن اسلحه شکاری‌اش به قصد کمک کردن به لوکاس مگسک لوله اسلحه را به سمت سر و صورت گرگینه‌ای شکل و ترسناک سگ نشانه می‌گیرد.

به قصد شلیک کردن انگشتش را به ماشه اسلحه نزدیک می‌کند اما پیش از آن که ماشه را فشار دهد چیزی سرخ، نازک و کرمینه‌ای شکل شبیه به زبان از بالای ترک‌های بزرگ و کوچک سقف کلبه پدیدار می‌شود و با چمبره زدن به دور گردن و گلوی کلفت و استخوانی‌اش پاهایش را از کف زمین دور می‌کند. سپس با نگه داشتن هنری در میان زمین و هوا سعی می‌کند تا او را به آرامی بالا بکشد! هنری با سرفه‌های پی‌درپی و کوتاهی کف دستانش را روی آن قفل می‌کند و درحالی که سعی دارد خودش را آزاد کند با صدایی که ترس و وحشت شدیدی از آن موج

می‌زند فریاد می‌کشد:

- ل... ل... لعنتی... کمک... کم... ک... .

با افتادن نگاهم به زن او را هم به مانند هنری و لوکاس در وضعیتی مشابه می‌بینم که به خود گارد گرفته و سعی دارد صورت اخم‌آلود و خونی‌اش را از دهان سیاه و چنگک مانند حشره بزرگی دور نگه دارد. حشره با باز و بسته کردن دهانش مدام دست و پا می‌زند و سعی می‌کند تا با حرکتی سریع کارش را یک سره کند؛ اما درست در لحظه آخر با ضربات چاقوی برنده زن به دهان و حدقه بزرگ چشم راستش با آه و ناله به گوشه‌ای می‌افتد و سعی می‌کند خودش را از روی زمین بلند کند. زن با استفاده از فرصت به دست آمده با چابکی هفت‌تیر بزرگش را که در نزدیکی لوکاس افتاده است برمی‌دارد، مگسک اسلحه را با حرکت سریعی بر روی سر و چشم سالم حشره نشانه می‌گیرد و با سرعت ماشه را فشار می‌دهد.

به محض فشار دادن ماشه صدای انفجار کوچکی پرده گوشم را آزار می‌دهد و به محض قطع شدنش زجه‌ها و جیغ‌های حشره‌مانند جای آن را می‌گیرند.

حشره در حالی که بر روی زمین مشغول دست و پا زدن است شاخک‌های سیاه و تیغ‌مانندش را با آه و ناله و جیغ‌های گوش‌خراشی بر روی دو چشم بزرگ، مرکب و دایره‌ای شکش که در اثر برخورد و انفجار گلوله به طور کامل منهدم شده است، می‌کشد و خون سیاه‌رنگ و غلیظ را از لای زخم انفجار و برخورد گلوله‌ها به دور و اطرافش می‌پاشد.

با زور و زحمت زیادی از روی زمین بلند می‌شود، تلوتلو خوران شکم و سینه بزرگ، سیاه و تیغ‌مانندش را به بدنه دیوار و پنجره‌های کلبه می‌کشد و با آه و ناله سرش را مدام به دور و اطراف می‌چرخاند. بخشی از بدنه چوبی دیوار کلبه به محض تماس با شکم و سی*ن*هاش

خُرد و متلاشی می‌شوند و سوراخ‌ها و ترک‌های کوچک و بزرگی را به وجود می‌آورند.

بی‌توجه به حشره و سوزش شدید بازویم با قدم‌های کوتاهی به کلت کمری‌ام که بر روی زمین و در نزدیکی جسد هیولای بالدار افتاده است نزدیک می‌شوم، روی زانوهایم می‌نشینم و اسلحه را از روی زمین بر می‌دارم، سپس به محض بلند شدنم لوله اسلحه را به طرف سگ بزرگ و گرگینه‌ای شکلی که بر روی لوکاس چنبره زده است می‌گیرم تا به او کمک کنم؛ اما درست در لحظه آخر صدای جیغ‌های دختربچه من را از این کار منصرف و توجه‌ام را به خود جلب می‌کند:

- ک... ک... کمک... کمک!

او در حالی که زمین افتاده و عروسک خرگوش‌مانند و زردرنگش را به صورتش نزدیک کرده است مدام داد و فریاد می‌زند و تمنای کمک دارد. موجودی قدبلند با بدن سیاه، پر تیغ و شبیه به انسان به همراه چهره خون‌آلود و گوریل‌مانندی درست در نزدیکی دختربچه و روی پله‌های سرسرا ایستاده است، با کمی دقت متوجه می‌شوم که کمرش را با حالتی عجیب خم کرده و در حالی که سعی دارد پای کشیده، لاغر و استخوانی‌اش را از لای شکاف پله‌های سرسرا خارج کند دست دراز، خونین و چنگال‌مانندش را با طمع و زور زیادی به طرف دختربچه گرفته است و می‌خواهد خودش را به او برساند.

صدای جیرجیر کف چوبی پله‌ها در حین بالا و پایین شدن پای گیرافتاده‌اش مدام و پشت سر هم تکرار می‌شود. انسان هیولامانند از شدت خشم دهانش را باز و نعره بزرگی سر می‌دهد، سپس با تقلا و زور بیشتری برای رها کردن پای سیاه و تیغ‌مانندش به کف چوبی و زخم‌خورده پله فشار می‌آورد و تلاش می‌کند تا خود را از وضعیتی که در آن گرفتار شده است آزاد کند.

بدنه چوبی و ترک‌برداشته پله با داد و فریادهای بلند سعی دارد مقاومت

کند؛ اما با هر بار بالا و پایین شدن پای کشیده، سیاه‌رنگ و دراز هیولا از قبل ضعیف‌تر و ناتوان‌تر می‌شود. زن با شنیدن کمک‌خواهی خواهر کوچکش با عجله و دوان‌دوان به طرف او می‌رود، پشت به خواهرش و رو به هیولا می‌ایستد و با سرعت و چابکی مگسک لوله هفت‌تیرش را بر روی سر و پیشانی هیولا نشانه‌گذاری می‌کند. به محض تنظیم کردن مگسک ماشه را فشار می‌دهد و انفجار کوچک و گوش‌خراشی در محیط اطرافم طنین می‌اندازد، اما درست در لحظه آخر قرار گرفتن شکم غول‌پیکر، دراز و کشیده حشره سیاه‌رنگ و زخم خورده در میانه راه مانعی را برای برخورد گلوله‌ی هفت‌تیر به سر انسان هیولامانند به وجود می‌آورد. حشره به محض برخورد گلوله به شکمش شاخک‌های دراز و تیغ‌مانندش را در هوا تکان می‌دهد و جیغ غضبناکی می‌کشد، سپس قدرت و تعادلش را با سرعت از دست می‌دهد و زمین می‌افتد؛ خون سیاه‌رنگ و غلیظ با سرعت از لای زخم و انفجار گلوله هفت‌تیر به بیرون می‌ریزد و حالم را بد می‌کند. زن خشمگینانه دندان‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد، اخم‌هایش را در هم می‌کشد، زیر لب به حشره ناسزا می‌گوید و دوباره لوله هفت‌تیر را روی پیشانی هیولایی که قصد حمله به خواهرش را دارد تنظیم و نشانه‌گذاری می‌کند؛ اما با صدای چکاندن ماشه متوجه می‌شود که گلوله‌های هفت‌تیر تمام شده است.

مضطربانه تعدادی گلوله مخصوص هفت‌تیر را از داخل جیب شلوارش در می‌آورد و با عجله خشاب‌گذاری می‌کند اما لرزش شدید دست‌هایش باعث می‌شود تا گلوله‌ها زمین بیفتند. در حین این اتفاق صدای نعره وحشتناکی که به زجه و آه و ناله شباهت بیشتری دارد توجه‌ام را به خود جلب می‌کند!

صدا درست از بالای کلبه می‌آید، انگار شخصی در بالای سقف کلبه ایستاده و با تمام توان از ته گلویش خشمگینانه فریاد می‌کشد. با افتادن

نگاهم به منبع صدا هنری را می بینم که چاقوی تیز، کوچک و نازکی را محکم به بدنه دست کرمینه‌ای شکلی که به گردن و گلویش چنبره زده بود فرو کرده است و با تمام قدرت آن را به پایین می کشد و سرفه کنان به دسته خونین چاقو فشار می آورد. در حین این کار خون سیاه‌رنگ و غلیظ با سرعت از لای زخم چاقو به سر و صورت هنری و دور و اطرافش می پاشد. بخشی از خون دست کرمینه‌ای شکل وارد دهان هنری می شود.

هنری نیز با سرفه کردن و بیشتر فشار آوردن به دسته چاقو به این اتفاق واکنش نشان می دهد.

هر ثانیه با بیشتر فرو رفتن تیغه چاقو داخل پوست پاره شده، سوخته و سیاه و ماهیچه‌های سرخ، خونین و زخم خورده صدای نعره‌های ضجه‌مانند از بالای سقف کلبه بیشتر و بیشتر می شود؛ با قدرت در محیط داخل ساطع می گردد و گوش‌هایم را شدیداً آزار می دهد. پس از مدتی دست کرمینه‌مانند در حالی که خون‌ریزی شدیدی دارد با پیچ و تاب‌های زیادی هنری را رها می کند. با قدرت او را درست به طرف سگ گرگینه‌ای شکلی که روی لوکاس چنبره زده است می اندازد و در تاریکی سقف کلبه ناپدید می شود.

هنری با فریاد بلندی درست به روی بدن خونین، سیاه و پاره‌پاره شده سگ گرگینه‌ای شکل می افتد، به محض برخوردش سگ با قدرت به گوشه‌ای پرتاب می شود و همراه با بالا و پایین شدن سریعی بدنش با برخورد به بدنه چوبی و ترک برداشته دیوار سمت راست کلبه کف زمین را لمس می کند. هنری نیز در حالی که مشغول نفس نفس زدن است و مدام سرفه می کند بر روی شکم و سینه‌اش به حالتی سینه‌خیز در نزدیکی سگ می افتد، پس از مدتی کوتاه با فریاد بلند و غضبناکی گلویش را با دو دست استخوانی‌اش می گیرد، خون سیاه‌رنگی که وارد دهانش شده بود را با سرفه‌های بلند بیرون می ریزد و با صدایی که تنفر و انزجار از آن موج

می‌زند می‌گوید:

- لعنتی... همه‌ش... همه‌ش باشید تو دهنم!

سگ با زوزه بلندی از جایش بر می‌خیزد، چشمان اخم کرده و سرخش را روی هنری قفل می‌کند، تلوتلو خوران خودش را جمع می‌کند و با غرش گرگینه‌مانندی به طرف هنری یورش می‌برد.

هنری وحشت‌زده دستانش را به صورتش نزدیک و با حالتی گارد گرفته سعی می‌کند تا گلویش را از دندان‌های تیز، خونین و برنده سگ که مدام در نزدیکی صورتش باز و بسته می‌شوند دور نگه دارد. در نزدیکی آن‌ها لوکاس در حالی که زیر لب ناسزا می‌گوید و سعی دارد تا از روی زمین بلند بشود خودش را به اسلحه دوربین‌دار نزدیک و دستش را به سمت آن دراز می‌کند. اسلحه را از روی زمین برمی‌دارد و با کمک دوربین بزرگ و سیاه‌رنگی که به اسلحه متصل است مگسک لوله آن را بر روی پیشانی و صورت سگ گرگینه مانند تنظیم می‌کند. به محض تنظیم لوله

اسلحه با چشمانی سرخ و چهره‌ای خونین و اخم کرده نگاه تندی به سگ می‌اندازد و با فحش و ناسزاگویی ماشه را فشار می‌دهد. به محض فشار دادن ماشه صدای انفجار گوش‌خراش گلوله با سرعت در محیط اطراف طنین می‌اندازد و به محض قطع شدنش صدای زوزه‌های ترسناکی پشت سر هم در گوش‌هایم تکرار می‌شود. با برخورد نگاهم به منبع صدا سگ گرگینه‌مانند را می‌بینم که با آه و ناله به گوشه‌ای افتاده و خون سیاه‌رنگ غلیظی با سرعت از گوشه چشم چپش بیرون می‌ریزد. لوکاس تلوتلو خوران دستش را روی گوش آسیب دیده و خونینش قرار می‌دهد، با قدم‌های کوتاهی به هنری نزدیک می‌شود و به قصد کمک به او دستش را به طرف هنری دراز می‌کند، به ناگاه بخش دیگری از دیوار ترک برداشته سمت راست کلبه با ضربات محکمی منهدم می‌شود و تعدادی هیولای انسان‌مانند با بدن، لباس و شلوار نیمه پاره و زخمی از لای خرابه دیوار با ضجه‌ها و فریادهای ترسناکی به داخل سرازیر

می‌شوند.

دست و پا‌های دراز و کشیده‌ای دارند، پوست صورت و بدنشان کاملاً از بین رفته و بخش‌هایی از استخوان‌های سینه و جمجمه سرشان در زیر گوشت و ماهیچه کنده شده و خونین کاملاً پیدا و نمایان است.

چشمان سفید، سرد و بی‌روح، صورت خونین و اخم کرده و دندان‌های باریک، دراز و تیزشان ریشه بر اندام می‌اندازد!

لوکاس با مشاهده آن‌ها وحشت‌زده از هنری چند قدم فاصله می‌گیرد، لوله اسلحه تک‌تیراندازش را با سرعت به سمتشان نشانه می‌گیرد و در حالی که سعی دارد ترس و نگرانی‌اش را پنهان کند با کشیدن پشت سر هم ماشه تعدادی از آن‌ها را به گلوله می‌بندد. هنری دندان‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد و دست و پا‌های خسته و زخمی‌اش را اهرم بدنش می‌کند تا از روی زمین بلند شود؛ اما با نزدیک شدن تعدادی از آن موجودات عجیب از این کار منصرف می‌شود، به خود گارد می‌گیرد و با ضربات پا یا چاقوی خونینی که آن را از زیر پاچه شلوارش بیرون کشیده و در دست گرفته‌است در مقابل حملاتشان واکنش نشان می‌دهد، در حین این کار با دست و پا زدن تلاش می‌کند تا خودش را عقب بکشد و از آن موجودات خون‌خوار فاصله بگیرد. با عجله برای کمک به آن‌ها خودم را به گلت گمري‌ام که روی زمین و درست در نزدیکی‌ام قرار دارد نزدیک می‌کنم، آن را از روی زمین برمی‌دارم و لوله اسلحه‌ام را به‌طرف تعدادی از آن‌ها نشانه می‌گیرم اما با افتادن نگاهم به زن و خواهر کوچک‌ترش برای لحظه‌ای از انجام این کار منصرف می‌شوم. هیولایی که پایش داخل بدنه پله‌های چوبی گیر کرده‌بود خشمگینانه فریاد می‌کشد، دستش را محکم مشت می‌کند، به‌محض این کار دست مشت شده‌اش با لرزش شدیدی بلندتر و بزرگ‌تر از دیگر اعضای بدنش می‌شود، حالت و شکل دست مشت‌شده‌اش به‌صورتی است که انگار تمام انرژی بدنش را در داخل

آن متمرکز کرده‌است. هیولا با قدرت دست گره کرده و تیغ‌مانندش را دراز می‌کند، آن را مدام در هوا تکان و با ضربات محکمی در نزدیکی زن و دختر بچه فرود می‌آورد. صدای گوش‌خراش برخورد ضربات دستش به کف چوبی کلبه با سرعت و پشت سر هم در گوش‌هایم تکرار می‌شود، زن با جاخالی دادن و عقب کشیدن خود و خواهرش از مقابل ضربات محکم دست مشت شده و خونین هیولا فرار می‌کند و هر گاه فرصتی به دست آورد خودش را به گلوله‌های هفت‌تیر نزدیک و تلاش می‌کند آن‌ها را از روی زمین بردارد اما با بیشتر شدن شدت و سرعت ضربات هیولا از نزدیک شدن به گلوله‌ها منصرف می‌شود.

بخش بزرگی از کف زمین در اثر ضربات محکم و وحشیانه دست مشت شده هیولای انسان‌مانند شکسته، خرد و متلاشی می‌شود.

مضطربانه و با دستان لرزانم خشاب تفنگ دستی‌ام را بیرون می‌کشم و به مجرای آن نگاهی می‌اندازم. تنها یکی دو گلوله از هفت گلوله خشاب باقی مانده است. با سرعت خشاب را به سر جایش بر می‌گردانم و اسلحه‌ام را از ضامن خارج می‌کنم و جهت لوله اسلحه‌ام را از آن مردگان متحرک به سمت سر هیولای انسان‌مانند تغییر می‌دهم. انگشتم را به ماشه نزدیک می‌کنم؛ اما در ثانیه‌های آخر تردید و دودلی به ذهنم حمله‌ور می‌شود و تلاش می‌کند تا نظرم را تغییر دهد. باید چه کار کنم؟ برادرانم را از خطر مرگ برهانم یا زن و خواهرش را؟ اگر با گلوله‌های کمی که برایم باقی مانده به قصد کمک به زن و خواهر کوچکش به طرف آن هیولا شلیک کنم، آنگاه ممکن است فرصت کمک به هنری یا لوکاس را از دست بدهم، اگر به قصد کمک به دو برادر کوچک و بزرگم وارد عمل شوم ممکن است که زن یا دختر بچه توسط این هیولای عجیب و چندش‌آور شکار شوند. هر چند دقیقه جهت لوله اسلحه و چشمانم میان دختر بچه و دو برادرم پشت سر هم تغییر می‌کند. در این میان طنین انداختن صدای وحشتناک و گوش‌خراش از پشت سر دلهره

و نگرانی‌ام را بیشتر می‌کند. با چرخاندن سرم چند قدم از دیوار ترک برداشته که نیمی از آن در زیر حملات و ضربات مرگبار آن جانور بزرگ و عجیب منهدم و ویران شده است فاصله می‌گیرم و با ناباوری به او زل می‌زنم. وضعیت دیوار به گونه‌ای است که با چند ضربه محکم دیگر ترک دایره‌ای شکل مقابلم با سرعت بزرگ‌تر می‌شود و ممکن است کل دیوار مقابلم را در چند ثانیه منهدم و نابود کند. نعره‌ها و چشمان از حدقه درآمده هیولا به همراه صورت خفاش‌مانند، خونین و ترسناکش ضربان قلبم را بیشتر و شدیدتر می‌کند. اگر قرار باشد به برادرانم یا زن و خواهرش کمک کنم آنگاه چگونه با این موجود برای دفاع از خودم مقابله کنم؟ تعداد زیادی از خشاب‌هایم در حین درگیری با جانوری که بازویم را زخمی کرد به دور و اطراف و درست در نزدیکی هیولای مقابلم افتاده‌اند!

سرم را می‌چرخانم، نفس نفس زنان به فکر فرو می‌روم، بر خلاف خواسته‌ام با افتادن نگاهم به چهره مظلوم و غمگین دختر بچه به ناچار تصمیمم را می‌گیرم.

با سرعت لوله اسلحه‌ام را به سمت هیولایی که قصد کشتن زن و خواهر کوچکش را دارد می‌گیرم. مگسک اسلحه دستی را روی شقیقه تیغ مانند هیولا تنظیم و نشانه گذاری می‌کنم.

به محض به وجود آمدن فرصتی مناسب بدون معطلی ماشه را می‌کشم و چند گلوله باقی مانده را شلیک می‌کنم. گلوله‌ها با انفجار گوش‌خراشی هوا را می‌شکافند و با برخورد به شکم و شقیقه هیولا او را وادار می‌کنند تا با صدایی بلند از سر خشم فریاد بکشد. هیولا بی‌اراده از شدت درد و سوزش گلوله‌ها سعی می‌کند خودش را عقب بکشد و از زن و دختر بچه فاصله بگیرد؛ اما پای فرو رفته‌اش در داخل شکاف این اجازه را به او نمی‌دهد. با چشمان تکیده، گودی‌شکل و خونینش نگاه تندی به جای زخم گلوله‌ها می‌اندازد، سرش را با حالتی ترسناک به سمتم می‌چرخاند و

توجهش به من جلب می‌شود.

پس از مدتی گلوله‌های شلیک شده با سرعت از جای زخم‌های بدنش خارج می‌شوند و همراه با خون سیاه رنگ غلیظی روی زمین می‌افتند! هیولا بی‌توجه به خون‌ریزی شدید و زخم گلوله‌های شلیک شده لبخند ترسناک، تلخ و موزیانه‌ای به چهره گوریل‌مانندش می‌نشانند! با زور و تقلای زیادی پای گیر کرده‌اش را از لای شکاف پله‌ها خارج می‌کند، سپس با قدم‌های شکسته و آرام، لنگ‌لنگان به طرفم می‌آید و در نزدیکی‌ام می‌ایستد، در حین این کار نعره دلهره‌آوری سر می‌دهد. دستش را محکم مشت می‌کند. ماهیچه‌های خونین دست مشت شده‌اش با باز و بسته شدن به سرعت و پشت سر هم تکان می‌خورند، مشت گره کرده‌اش بزرگ و تمام انرژی و قدرتش به مانند دفعات قبل روی دست مشت شده‌اش متمرکز می‌شود. هیولا با چشمان اخم‌آلود، خونین و بی‌روحش نگاه خشنی به من می‌اندازد، چیزهایی زیر لب زمزمه می‌کند، سپس با محو شدن لبخند تلخی که به چهره‌اش نشانده بود دهانش را باز می‌کند، نعره بلندی سر می‌دهد، دست بزرگ، لرزان و مشت شده‌اش را به مانند شلاقی در هوا تکان می‌دهد و به قصد کشتنم آن را با قدرت روی من فرود می‌آورد.

بی‌اراده فریاد بلندی می‌کشم و با سرعت جاخالی می‌دهم. دست مشت شده هیولا کف زمین چوبی کلبه را با ضربات محکمی خرد و متلاشی و در حین عبور از کنار سر و گردنم بخش‌هایی از دیوار ترک برداشته و پنجره‌های شکسته شده را با صدایی مهیب و ترسناک منهدم می‌کند. پس از مدتی چند قدم دیگر به من نزدیک می‌شود و شدت و سرعت ضربات را بیشتر می‌کند.

به ناآگاه دستش با حالتی ترسناک و عجیب کش می‌آورد و به سویم دراز می‌شود تا صورتم را له کند. ناباورانه با چشمان از حدقه درآمده‌ام نگاهی به دستش می‌اندازم. از شدت وحشت و نگرانی فریاد بلندی می‌کشم و با

پایین آوردن سرم جاخالی می‌دهم. دست مشت شده هیولا با اختلاف کمی از بالای سرم عبور می‌کند، هوا را می‌شکافد و مستقیم به صورت موجود خفاش‌مانندی که بدنه دیوار را با کمک دندان‌های تیز و برنده‌اش نابود می‌کرد، اصابت می‌کند. با چرخاندن سرم دیوار پشت سرم را می‌بینم که با صدای گوش‌خراشی به سرعت از هم می‌پاشد و به طور کامل منهدم می‌شود. به محض این اتفاق نعره بلند، خشن و دلهره‌آوری در محیط اطرافم طنین می‌اندازد. موجود بی‌توجه به زخم خونین پیشانی و بخشی از صورتش که در اثر ضربه دست مشت شده، آسیب دیده است نگاه تند و اخم‌آلودی به من و هیولای گوریل‌مانند می‌اندازد، خودش را جلو می‌کشد و با شکستن بخش‌های باقی‌مانده از ترک بدنه دیوار به داخل می‌آید.

چشمان سفید، بی‌روح و ترسناکش را در حدقه می‌چرخاند و با افتادن نگاهی به صورت گوریل شکل هیولا صدای خاص و عجیبی را از خودش در می‌آورد. به محض قطع شدن صدا بخشی از بدنه سقف کلبه شکسته می‌شود و دستی شبیه به دهان باز شده کرمینه به مانند خنجر برنده‌ای روی سر هیولایی که با دست مشت شده‌اش قصد کشتنم را داشت فرود می‌آید و سر هیولا را در عرض چند ثانیه از بدنش جدا و ناپدید می‌کند. بدن تیغ‌مانندش بی‌اراده سست می‌شود و صدای زمین خوردنش گوش‌هایم را آزار می‌دهد. هیچ نشانه‌ای از سرش نیست و تنها بدنی بی‌جان و خونین مقابل چشمانم قرار گرفته‌است. انگار صدای عجیبی که موجود پشت سرم از خود درآورد به معنای دستوری برای کشتن هم‌نوعش بود! به احتمال آن موجود ترسناک و عجیب باید به نوعی رئیس یا رهبر همگی‌شان باشد! شاید به همین دلیل نسبت به بقیه آن‌ها بزرگ‌تر، وحشی‌تر، باهوش‌تر و خشن‌تر است!

با طنین انداختن خُر خُر‌ها و نعره‌های بلند، گوش‌خراش و آزار دهنده‌اش سرم را می‌چرخانم و در حالی که چشمانم بر روی چهره خونین و پیشانی

چین خورده‌اش قفل شده است، مضطربانه با قدم‌هایی کوتاه و شکسته عقب می‌روم.

هیولای خفاش‌مانند دندان‌های تیز، بلند و خونینش را محکم روی هم فشار می‌دهد، سپس با باز کردن دهانش زبان ورم کرده، سرخ و بزرگش را که به بدن حشره شباهت دارد مدام و پشت سر هم در هوا تکان می‌دهد و آن را بالا و پایین می‌کند. تیغ‌های سیاه‌رنگ، بریدگی عمیق و بخیه‌زده، سوراخ‌های تیز، بلند و کوچک به همراه چند پای دراز و در حال حرکت زبان بزرگ، عجیب و ترسناکش را تقریباً شبیه به صورت عنکبوت یا کرم‌های خاکی کرده است! هیولا در حالی که دهانش از شدت خشم و ولع شدید کف کرده است، با نعره وحشتناکی بزاق دهانش را به دور و اطرافش می‌پاشد و با قدم‌هایی بزرگ که خشم و صلابت شدیدی از آن موج می‌زند تلاش می‌کند تا خودش را به من نزدیک کند؛ اما در حین این کار نوک پای بزرگ، سیاه و چنگال‌مانندش کف کلبه را متلاشی می‌کند و در داخل الوارهای چوبی گرفتار می‌شود. قلبم با تلاش وصف‌ناپذیری سعی دارد سینه‌ام را زیر مشت‌های خونینش سوراخ کند، باد سردی مهره‌های استخوانی کمرم را به لرزه می‌اندازد، انگار به داخل دریاچه‌ای از یخ فرو رفته‌ام، سعی دارم پاهای فلج شده‌ام را تکان بدهم و با تمام سرعت از او دور شوم؛ اما هر چه تلاش می‌کنم فایده‌ای ندارد. چشمانم بی‌اراده از کنترل ذهنم خارج شده‌اند و از تمام محیط اطرافم تنها زبان عجیب و وحشتناک هیولای مقابلم را رصد می‌کنند. درست مانند مجسمه خشکم زده است، هیولا مدام فریاد می‌کشد و در حالی که از شدت خشم با زبان عجیبش به کف زمین مشت می‌کوبد، در تلاش است تا با آزاد کردن کف پای گیر کرده‌اش خودش را به من نزدیک کند. به ناگاه صدایی شبیه به ضجه انسان و انفجار گلوله را می‌شنوم و مایعی غلیظ و سیاه با سرعت به روی نیمه راست صورتم پاشیده می‌شود.

با فریاد تنفرآمیز و کوتاهی چشمانم را پشت سر هم باز و بسته می‌کنم، دستی به صورتم می‌کشم و نفس نفس زنان به اطرافم نگاهی می‌اندازم. صدای وزوز مانند اعصابم را خط‌خطی کرده است. وقتی به خود می‌آیم، می‌بینم که زمین افتاده‌ام و سقف چوبی ترک برداشته مقابل چشمان خونینم قرار دارد. مقداری گرد و خاک به همراه تکه چوب خشک و خرد شده با ریتمی خاص و ملایم از بالای سقف بر روی شانهم سرازیر می‌شود. به ناآگاه صورتی خونین، زخمی و ترسناک شبیه به چهره مرده متحرک که در زیر موهای ژولیده و نامرتب به سختی قابل مشاهده است را می‌بینم. دهانی باز همراه با دندان‌های خونین، کثیف و خراب شده با سرعت به رویم فرود می‌آید اما با صدای گوش‌خراش چیزی شبیه به انفجار گلوله هفت‌تیر مقدار زیادی خون غلیظ و سیاه رنگ جایگزین آن می‌شود. دوباره دستی به چشم‌ها و صورت اخم‌آلود و سرخ‌رنگ می‌کشم، بدنم را به سمت چپ می‌چرخانم، نیم‌خیز می‌شوم، کمرم را صاف می‌کنم و با کمک آرنج و دست‌های استخوانی‌ام از روی زمین چوبی بلند می‌شوم. سرم را می‌چرخانم و به اطرافم نگاهی می‌اندازم، تا چشم کار می‌کند دور و اطرافم را جسد به خون غلطیده یا نیمه‌جان موجودی خون‌خوار تسخیر کرده‌است. وقتی با دقت بیشتری به اطرافم می‌نگرم تعداد زیادی انسان، شبیه به مرده متحرک را می‌بینم که با بدن‌هایی خونین، دهان نیمه باز، لباس و شلوار نخ‌نما و نیمه پاره آرام‌آرام از محیط بیرون وارد کلبه می‌شوند، ضجه‌های وحشتناکی سر می‌دهند و با قدم‌هایی شکسته درحالی که بعضی از آن‌ها دو دستشان را به سمتم دراز کرده‌اند به مانند انسانی هیبنوتیزم شده به طرفم حرکت می‌کنند.

خُرخرها و فریادهای گوش‌خراش و آزار دهنده‌شان تا عمق ذهنم را تسخیر می‌کند و بدنم را به لرزه می‌اندازد. پشت سرشان موجود خفاش‌مانند مدام تقلا می‌کند و با دست و پا زدن سعی دارد تا پای گیر

کرده‌اش را از لای آوارهای چوبی شکسته شده بیرون بیاورد. ترس و وحشت بی‌رحمانه به پاهای استخوانی‌ام مشت می‌کوبد. با افتادن چشمانم به عقربه‌های ساعت مچی سیاه رنگ و ترک‌های به وجود آمده بر روی آن که به مچ دستم بسته شده است، عدد تیره یازده و سی دقیقه شب مقابل چشمانم قرار می‌گیرد. بی‌توجه به آن دستی به دهانم می‌کشم، تلوتلو خوران چند قدم عقب می‌روم و با گارد گرفتن لوله اسلحه‌ام را به سمت آن موجودات خون‌خواری که در حال نزدیک شدن هستند نشانه می‌گیرم. با فشار دادن ماشه تازه به یاد می‌آورم که گلوله‌هایم تمام شده‌است، تنها صدای چکاندن ماشه در گوش‌هایم پشت سر هم تکرار می‌شود. نگاهی به اسلحه‌ام می‌اندازم، هَم‌ر آن به صورت خودکار عقب کشیده شده است و اثری از گلوله در داخل خشاب نیست. با ناسزاگویی خشاب خالی را به گوشه‌ای می‌اندازم، دستی به پشت شلوار یا داخل جیب‌های لباسم می‌کشم تا شاید خشابی اضافه برای اسلحه‌ام پیدا کنم؛ اما هر چه سعی می‌کنم چیزی جز چند تکه کاغذ مچاله شده یا پول کاغذی نیمه پاره به همراه یک چاقوی دستی کوچک نسیم نمی‌شود. وحشت‌زده بزاق دهانم را قورت می‌دهم، چند قدم دیگر عقب می‌روم و با چشمان خواب‌آلود و خونی‌ام محیط مقابلم را رصد می‌کنم. تعدادی از خشاب‌های پر در نزدیکی هیولای خفاش‌مانند افتاده‌اند و تعدادی دیگر هم در زیر دست و پای مردگان متحرک و خون‌خواری که جلوی آن هیولای غول‌پیکر هستند ناپدید شده‌اند. با این وضعیت نمی‌توانم خودم را به خشاب‌ها نزدیک کنم.

تعدادی از آن‌ها با بدنی از وسط قطع شده به کمک دستان دراز، خونین و پوسیده‌شان به حالت سینه‌خیز روی زمین دراز کشیده و با ضجه‌های بلندی سعی می‌کنند خودشان را به من نزدیک کنند. ناگهان با هجوم تعدادی از آن‌ها چاقوی دستی کوچکی که داخل جیب لباسم بود را

بیرون می کشم، آن را از ضامن خارج و صاف می کنم، سپس با کمک دسته چوبی و محکم اسلحه و چاقویی که در دست دارم با جاخالی دادن یا ضربات محکم تیغه چاقو یا دسته اسلحه‌ام در مقابل حملاتشان واکنش نشان می دهم.

در حین درگیری یکی از آن‌ها با ضربه‌ای سریع اسلحه‌ام را به گوشه‌ای می اندازد و سعی می کند با باز و بسته کردن دهانش دندان‌های تیز و خرابش را که زیر چرک و کثیفی پنهان شده‌اند به داخل گردنم فرو کند، در حالی که سعی دارم فاصله‌ام را حفظ و از نزدیک شدن دندان‌هایش به گردنم جلوگیری کنم با دست مشت شده، خیس و عرق کرده‌ام به دسته چاقو محکم فشار می آورم، با فریادی کوتاه خودم را کمی عقب می کشم و تیغه چاقو را با فشار شدیدی به داخل گلوئی نازک و استخوانی‌اش که زیر روکشی از ماهیچه و پوست پاره شده، زخمی و خونین پنهان شده است، فرو می کنم؛ اما مرده مقابلم بدون هیچ واکنش خاصی به تلاشش ادامه می دهد! انگار هیچ دردی را احساس نمی کند! رفتارش جوری است که با هر بار فرو رفتن چاقو به داخل گلو و دیگر اعضای بدنش انرژی و تلاش‌هایش برای کشتنم چند برابر می شود! ناگهان با گیر کردن چاقو در داخل گلویش، ناله و ضجه‌های ترسناکی سر می دهد و با کمک دستانش ضربات محکمی را به بازو یا صورتم وارد می کند. گارد گرفته سعی می کنم حملاتش را دفع کنم؛ اما سرعت و چابکی‌اش گاهی اوقات مانع کارم می شود. با برخورد ناخن‌های تیز و بلند انگشتان دستش به صورتم فریاد غضبناکی می کشم، نگاه تندی به او می اندازم، مشت محکمی به صورتش می زنم و با کمک دستانم او را به عقب هل می دهم. با از دست رفتن تعادلش به تعدادی دیگر از آن مردگان که به آرامی در حال نزدیک شدن به طرفم هستند برخورد می کند و همراه با عده‌ای از آن‌ها به گوشه‌ای می افتد. با دراز شدن دست خونین یکی از آن‌ها که سینه‌خیز روی زمین افتاده و به من

نزدیک شده است، پایم را بالا می آورم و با پایین آوردن آن جمجمه استخوانی اش را که زیر کلاه آبی رنگ کهنه ای پنهان شده است، محکم له می کنم. صدای خرد شدن بخشی از جمجمه به همراه پاشیده شدن خون سیاه رنگ با سرعت در گوش هایم طنین می اندازد. او بی درنگ و به محض برخورد کف پایم بر روی جمجمه سرش طوری که انگار به او شوک الکتریکی وارد کرده باشند، بدنش تکان های لرزانی می خورد و به خواب عمیقی فرو می رود. نفس نفس زنان عقب می روم، خسته و تلو تلو خوران سر جایم می ایستم و با دستانی مشت شده گاردم را حفظ می کنم تا در مقابل حملاتشان واکنش نشان بدهم.

به نا آگاه برخورد محکم کف دست شخصی به شانهام مرا شوک زده می کند و باعث می شود بی اراده از شدت ترس و غافلگیری بلند فریاد بکشم. وحشت زده سرم را می چرخانم و به چهره در هم مچاله شده و برافروخته هنری زل می زنم.

به سرعت مرا کنار می کشد، لوله اسلحه اش را به سمت یکی از موجودات پشت سرم که فاصله چندانی ندارد، نشانه می گیرد و با فشار دادن ماشه چهره زشتش را متلاشی می کند. پس از مدتی کوتاه در حالی که مشغول تیراندازی است، قدم های کوتاهی بر می دارد، به آرامی نفس نفس زنان عقب می رود و با علامت دست از من می خواهد تا او را همراهی کنم. با تمام شدن گلوله های اسلحه اش خشمگینانه می گوید: - زود باش! باید گورمون رو از این کلبه گم کنیم!

پشت سرش لوکاس اسلحه تک تیراندازش را به شانهاش انداخته، گوش آسیب دیده اش را محکم با دستش گرفته و ناله کنان به سمت فضای باز بیرون می رود تا از کلبه خارج شود. همه جای محیط کلبه به ویرانه تبدیل شده است، با آسیب دیدن شومینه رگه های دود و آتش با ریتمی خاص سقف و بخش هایی از دیوارها را در خود می بلعد و با پرتاب کردن تکه های چوبی سوخته سقف به روی زمین غرش کنان به پیش روی اش

ادامه می‌دهد. به سختی می‌توانم از لای دود و آتش اطرافم را تشخیص بدهم. به ناآگاه حسی شوم دلم را خالی می‌کند، اثری از زن و خواهر کوچکش نیست! یعنی زودتر از ما از کلبه خارج شده‌اند؟ یا در لای دود و حمله آتش اسیر هستند؟ با غرش‌های وحشتناک موجودی که صورتش شبیه به خفاش بود سرم را می‌چرخانم و به او نگاهی می‌اندازم. شبه سیاهش در میانه لکه‌های دود و آتش به سختی قابل مشاهده است. با فشار داد و فریادهای هنری قدم‌های شکسته و کوتاهی بر می‌دارم و بی‌توجه به آن موجود عجیب دوان‌دوان به سمت سوراخ بزرگی که درست بر روی دیوار ترک برداشته مقابلم به وجود آمده‌است حرکت می‌کنم.

با کنار کشیدن بدنم و جاخالی دادن حمله تکه‌های چوبی آتش گرفته، نورانی و سوخته را که با سرعت از بالای سقف کلبه به پایین پرتاب می‌شوند دفع می‌کنم. با ضربات دست بخش‌هایی از کاپشن، لباس و پایین شلوارم را که اسیر دست آتش شده‌اند، می‌تکانم و سعی می‌کنم رگه‌های سوزنده آتش که بی‌رحمانه در حال آسیب زدن به پوست دست و بخشی از کتفم هستند را خاموش کنم. پس از مدتی با سرعت و ناسزاگویی کاپشنم را در می‌آورم و با فریاد کوتاهی آن را به گوشه‌ای پرتاب می‌کنم.

دوان‌دوان به مسیرم ادامه می‌دهم، از کنار اجساد سوخته، آتش گرفته و خونین تعدادی از آن موجودات که هر یک ناله‌کنان به گوشه‌ای افتاده‌اند، عبور می‌کنم و با سرعت خودم را به سوراخ بزرگ روبه‌رویم که به بیرون کلبه ختم می‌شود، نزدیک می‌کنم، هنری زودتر و سریع‌تر از من خودش را به سوراخ می‌رساند تا از آن عبور کند؛ اما درست در لحظه آخر صدای آشنا؛ اما هیولامانند او و سپس من را از ادامه راه باز می‌دارد. صدا برایم آشناست! این صدا به چه کسی تعلق دارد؟ هم‌زمان با هنری سرم را می‌چرخانم و در جست و جوی منبع صدا به پشت سرم

نگاهی می‌اندازم. سایه‌ای سیاه و غول‌پیکر شبیه به انسان در لای دود سیاه‌رنگ و فریادهای خشن آتش مقابل چشمانمان قرار می‌گیرد. نمی‌توانم به خوبی چهره‌اش را تشخیص بدهم، صدایی شبیه به قدم‌های آرام با ریتم تندی در گوش‌هایم طنین‌انداز می‌شود. پس از مدتی با نزدیک‌تر شدن سایه و پدیدار شدن چهره ترسناک و نیمه انسانی‌اش از شدت ترس بدن استخوانی‌ام به لرزه می‌افتد. چهره‌اش... چهره‌اش شدیداً برایم آشناست! ناگهان دستی تیغ‌مانند، دراز، سرخ و نازک شبیه به صورت و بدن چنندش‌آور کرمینه به سمت چهره‌ام حمله‌ور می‌شود. بی‌اراده با صدای بلندی فریاد می‌زنم و در لحظات آخر با عقب کشیدن خودم حمله‌اش را دفع می‌کنم.

هیولای مقابلم با سرعت دست چپش را کِش می‌آورد، آن را به مانند گُرز در هوا می‌چرخاند و با ضربه محکمی کف زمین چوبی مقابلم را متلاشی و خرد می‌کند. هِنری ناباورانه در حالی که چشمان از حلقه درآمده‌اش روی او قفل شده است، با صدایی که وحشت و تعجب شدیدی از آن موج می‌زند بریده‌بریده می‌گوید:

- کَ... کَ... کلانتر؟!

شخصی که هِنری او را کلانتر خطاب کرد، با نعره گوش‌خراشی سر جایش می‌ایستد و با ولع شدیدی زبان سرخ‌رنگ و سه شاخه‌اش را روی لبان سیاه و زخمی‌اش می‌کشد. ماهیچه‌های سینه و بالاتنه‌اش به آسانی نمایان است، پوست صورتش زیر خراش‌های عمیقی خط‌خطی و در هم مچاله شده است و حالت بدن و چهره‌اش او را به آن مردگان متحرک شبیه کرده است. صورت اخم‌کرده و چشمان سفیدش در زیر کلاه زرد رنگ پلیس، موهای پژمرده و خون سرخ رنگ به سختی قابل مشاهده است. استخوان دماغش انگار در اثر سقوط از ارتفاع بلند یا ضربه محکمی خرد و متلاشی شده و به جای آن لکه بزرگی از خون جایگزین شده است. بخش‌هایی از استخوان جمجمه و صورت به

همراه نیمه چپ سینه‌اش به راحتی قابل مشاهده است. دست راستش به طور کامل قطع، قدش بلندتر و بدنش نسبت به زمانی که برای اولین بار با او آشنا شدم بزرگ‌تر شده است. من، هنری و حتی آن موجودات عجیب از لحاظ بزرگی و قدرت بدنی در برابرش هیچ هستیم، جوری که اگر اراده کند، می‌تواند با ضربه کوتاهی فک یا جمجمه‌ام را بشکند. کلانتر قدمی جلو می‌آید، چشمان خطی‌شکل و خونینش را چندبار در حدقه می‌چرخاند و با خرخر کوتاهی هوای اطرافش را بو می‌کشد. با افتادن نگاهی به روی من و هنری طوری به هر دویمان زل می‌زند که انگار پس از گذشت قرن‌ها با شخصی بیگانه یا دشمن خونی‌اش طرف است. مدتی سکوت بینمان حکم‌فرما می‌شود، کلانتر دست کرمینه‌شکل دراز، تیغ‌مانند و بزرگش را با حالت خاصی که به تهدید شباهت دارد چند بار در هوا و پشت سر هم می‌چرخاند، سپس قهقهه ترسناک و کوتاهی سر می‌دهد و خطاب به هر دویمان با صدای هیولامانندش می‌گوید:

- کجا رفتید با عجله؟ من کار داشت با شما!

به محض پایان سخنش با ساطع شدن صدای هیولای خفاش‌مانند خیز برمی‌دارد، دست کرمینه‌ای شکل بزرگش با عبور از کنار صورت من و هنری بخشی از سوراخ به وجود آمده بر روی دیوار خراب شده پشت سرمان را بزرگ‌تر می‌کند و هوا را می‌شکافد.

سپس با سرعت به سر جایش باز می‌گردد و با چرخیدن در هوا آرامش درونم را طوفانی می‌کند.

کلانتر نیشخند تلخی می‌زند، چهره‌اش را در هم فرو می‌برد، اخم‌هایش را به چشمان زشت و دلهره‌آورش نزدیک می‌کند، با چند قدم کوتاه به ما نزدیک می‌شود و با صدای آزاردهنده‌ای می‌گوید:

- فکر کرد توانست گرفت جلوی ما؟!!

سرفه‌های بلندی می‌کنم و می‌گویم:

- منظورت رو نفهمیدم کلانتر... داری... داری در مورد چی صحبت

می‌کنی؟

کلانتر به محض شنیدن سوالم لحظه‌ای سرجایش می‌ایستد، با تردید به من سپس به بدن و دست کرمینه‌ای شکلش نگاهی می‌اندازد، کمی به خودش کلنجار می‌رود، با نعره ترسناک و بلندی دستش را به کف زمین چوبی کلبه می‌کوبد و با چین دادن به پیشانی بزرگ و اخم آلودش فریاد می‌کشد:

- کلانتر؟! کلانتر کدوم خریه؟! اسم من کلانتر نیست احمق! اسم من... اسم من... اصلاً... بی‌خیالش! زود باش بمیر! دستش را کش می‌دهد و آن را به قصد کشتن به صورتمان نزدیک می‌کند.

با جاخالی دادن حمله‌اش را دفع می‌کنم؛ زانوهای شلوار لی سیاه رنگش کمی پاره شده است، فیزیک پاهایش شبیه به پاهای شترمرغ شده، چنگال‌های تیز، خونین و برنده‌ای از ناخن‌های هر دو پایش بیرون زده و بخشی از ماهیچه‌ها و استخوان‌های نیمه شکسته پایش در لای تعداد زیادی کرم و هزارپا به آسانی قابل مشاهده است.

پس از مدتی به مانند دفعه قبل با طنین انداختن صدای وحشتناک بی‌معطلی شروع به حمله می‌کند! رفتارش شدیداً برایم عجیب است، انگار از هر لحاظ حتی زمان صحبت کردن هم شخصی دارد او را کنترل می‌کند!

چندین و چندین بار با پایین آوردن سرم و جاخالی دادن، حملات ضربه‌های مرگبار دستش را دفع می‌کنم. کلانتر پس از مدتی از کوره در می‌رود و به مانند آتش‌فشانی فوران کرده نعره بلندی سر می‌دهد.

به مانند آن هیولای نیمه‌انسانی که چهره‌اش به گوریل شباهت داشت، تمام انرژی و زور بدن و بازویش را در کف دست کرمینه‌ای شکلش

جمع می کند و نگاه تندی به من و هنری می اندازد.
با بزرگ شدن دستش زبان سه شاخه اش را به مانند مار چندبار بیرون
می دهد و با قدم های شکسته و محکمی به سمتمان می آید.
هنری از پشت یقه ام را می گیرد، من را به سمت مسیر خروجی هل می دهد
و با صدایی که اضطراب، وحشت و نگرانی شدیدی از آن موج می زند
فریاد می کشد:

- زود باش! باید... .

ناگهان صدایی شبیه به انفجار نارنجک و شکسته شدن الوار و چوب
هنری را از ادامه حرفش منصرف و توجه هر دویمان را به خود جلب
می کند.

با افتادن نگاهم به منبع صدا کلانتر را می بینم که چنگال ها و ماهیچه
سوخته و خونین پای راستش تا زانو داخل کف زمین آتش گرفته فرو
رفته و زیر الوارها و تکه های چوبی نیمه شکسته و ترک برداشته گیر
کرده است.

آتش به آرامی بخشی از دست ها و پای گیر کرده اش را لمس و کلانتر را
وادار می کند تا با صدای بلند و ترسناکی از ته ماهیچه های گلویش نعره
بزند.

با شدیدتر شدن سوزش و آسیب حملات آتش تقلانان دست و پا
می زند، هوا را با دستش می شکافد، خشمگینانه فریاد می کشد و سعی
می کند تا پای گیر کرده اش را آزاد کند.

دود سیاه رنگ و حملات بی امان آتش به همراه ریزش و پرتاب تکه های
چوبی سقف سوخته کلبه در محیط اطراف او را به آرامی در خود
می بلعد و محو و کم رنگ می کند.

در آخرین لحظات و پیش از آن که در میانه آتش سوزنده و دود
سیاه رنگ ناپدید شود با بیرون آمدن بال های بزرگ، پهن و درازی از
داخل ماهیچه های دو کتف تنومند و استخوانی اش غرش بلندی سر

می‌دهد، سپس با پرشی به سمت سقف چوبی کلبه پروازکنان اوج می‌گیرد و ناپدید می‌شود.

سرفه‌های عمیقی می‌کنم و نفس‌زنان به همراه هنری از کلبه خارج می‌شوم.

به محض این کار برخورد قطرات ریز و درشت باران به روی سر و صورتم اعصابم را به هم می‌ریزد و باعث می‌شود تا دستم را برای در امان ماندن از حملات آن به صورت و بالای سرم نزدیک کنم.

شدت بارندگی به قدری زیاد شده است که به سختی می‌توانم چیزی را درست تشخیص بدهم.

تکه سنگ‌های کوچک و بزرگ در دور و اطراف بوته‌ها و علف‌های سبز رنگ جولان می‌دهند، خزه سبز به همراه کپک بدنه درختان بی‌شمار کاج که از همه طرف ما را در محاصره گرفته‌اند تسخیر کرده است.

چند متر دورتر دریاچه‌ای عمیق تا خط افق پیشروی کرده و اسکله چوبی آسیب دیده و کهنه‌ای در نزدیکی آن قرار دارد.

وقتی با دقت بیشتری به اسکله می‌نگرم متوجه می‌شوم که چیزی شبیه به قایق بزرگ تندرو در کنارش پهلوی گرفته است.

نزدیک به آن لوکاس کنار تخت سنگ بزرگی ایستاده و به بدنه سفت سنگ تکیه داده است.

او درحالی که گوش آسیب دیده‌اش را لای انگشتان دستش پنهان کرده مدام ناله می‌کند و هر از چندگاهی به اسلحه تک‌تیراندازش ور می‌رود.

هر چه با چشمانم اطراف را رصد می‌کنم چیزی جز درخت و آب دریاچه مقابل دیدگانم قرار نمی‌گیرد.

درخت‌ها، کوه‌ها و سنگ‌های کوچک و بزرگ و تنومند، کلبه چوبی آتش گرفته به همراه تعداد زیادی از آن موجودات وحشی و خون‌خوار و دریاچه‌ای عمیق درست در مقابلمان تمامی راه‌های فرار را مسدود کرده است.

نگاهی به پل چوبی بزرگی که روی بخشی از دریاچه نصب شده است می‌اندازم اما با افتادن نگاهم به آن از این راه هم دلسرد می‌شوم. پلی که می‌توانست ما را به آن سمت جنگل هدایت و از دریاچه رد کند به طور کامل از وسط قطع شده است و جز چند تکه چوب خشک شده چیز زیادی از آن باقی نمانده.

آخرین و تنها راه نجاتمان همان قایق تندرو است، به جز آن قایق هیچ راهی برای فرار از این مکان وجود ندارد.

ناگهان با افتادن نگاهم به کلبه هیولاهای شبیه به مرده متحرک را می‌بینم که بی‌توجه به بدن آتش گرفته و زخمی‌شان با قدم‌هایی شکسته از درون آن خارج می‌شوند و آرام‌آرام، ایستاده یا سینه‌خیز به طرفمان حرکت می‌کنند.

موج سردی مهره‌های استخوانی کمرم را می‌لرزاند. چگونه با وجود سوختگی بدن و اسیر بودن‌شان در میانه شعله‌های آتش هم‌چنان زنده هستند؟

هنری با کف دستش ضربه‌ای به شانه‌ام می‌زند. ترس و وحشت چهره‌اش را خیس عرق کرده است. او با صدایی که ترس و نفرت از آن موج می‌زند می‌گوید: - چرا مثل احمق‌ها و ایستادی؟! زود باش راه بیفت! باید فرار کنیم! کلافه سرم را به نشانه تأیید حرفش بالا و پایین می‌کنم. دستی به پیشانی خیسم می‌کشم و دوان‌دوان همراه با هنری به طرف اسکله می‌روم.

هنری طوری می‌دود که انگار تنها دلیل زنده بودنش را در انجام این کار می‌داند.

نفس‌زنان می‌گوییم:

- هنری... هنری... میشه یواش‌تر بدوی؟
حرفم را نشنید؟ صدایم خیلی واضح و بلند بود.

هنری در حین دویدن سرش را برای لحظه‌ای کوتاه به سمت می‌چرخاند.
اخم‌هایش در زیر چرک، کثیفی و عرق سرد چهره‌اش را خشن‌تر و
ترسناک‌تر کرده است.

بلند و کلافه به من تشر می‌زند:

- همیشه به جای وراجی کارت رو انجام بدی؟!

این چه طرز صحبت کردن است؟ من که چیزی نگفتم فقط از او
خواستم که آرام‌تر بدود، کجای این خواسته‌ام ناراحت‌کننده است که
این‌گونه با من برخورد می‌کند؟!

پشت سر هم نفس می‌کشم و سعی می‌کنم آرامشم را حفظ کنم.
دروم هم‌چون کشتی که در طوفان گرفتار شده باشد، زیر رگبار
جملات منفی ذهنم به آتش کشیده می‌شود.

هنوز نتوانستم نشانی از زنده بودن زن و خواهر کوچکش پیدا کنم،
امیدوارم توسط آتش یا موجودات خون‌خوار پشت سرم شکار نشده
باشند.

نگاهی به هنری می‌اندازم و با صدایی که به نگرانی شباهت دارد می‌گویم:
- تو اون زن و خواهر کوچیکش رو ندیدی؟

هنری بی‌توجه به سوالم به دویدنش ادامه داد، چندین و چندبار سوالم
را با صدایی بلند تکرار کردم اما جز سکوت، نعره‌های بلند موجودات
پشت سرم و صدای ترسناک باد چیزی نشنیدم.

شدت بارش قطرات باران هر لحظه بیشتر می‌شد و رعد و برق
خشمگینانه‌تر از قبل بر آسمان تاریک شلاق می‌زد.

با نزدیک شدنمان به لوکاس و اسکله‌ای که درست در چند قدمی‌مان
بود، بی‌تابانه‌تر از قبل سرعت قدم‌هایمان را بیشتر کردیم و به طرف
قایق رفتیم تا سوارش شویم؛ اما شلیک گلوله هفت‌تیر به نزدیکی پایم
لوکاس و هنری را وادار کرد تا به مانند من دست از دویدن بردارند و
میخکوب سرجایشان بایستند.

فریاد زنان و شوک زده تعادل را حفظ کردم، چند قدم عقب رفتم و نگاهی به منبع شلیک گلوله انداختم. زن درست نزدیک به دستگاه هدایت قایق ایستاده است. لوله هفت تیر بزرگش را به سمت ما نشانه گرفته و با چهره‌ای برافروخته هر سه مان را رصد می‌کند. در نزدیکی اش دختر بچه ایستاده و نگاه غم زده اش مدام بین ما و لوله اسلحه خواهر بزرگ ترش جابه‌جا می‌شود. چشمانش از زن تقاضای رحم و بخشش نسبت به ما را دارد؛ اما رفتار زن به گونه‌ای است که انگار هیچ علاقه‌ای به این کار ندارد و به خون من و برادرانم شدیداً تشنه است. مضطربانه بزاق دهانم را قورت می‌دهم، نگاهی به پشت سرم می‌اندازم و با چرخاندن سرم روبه زن با صدای ملتمسانه و نگرانی می‌گویم: - هی وایستا، وایستا ما رو این جا تنها نزار... اگه این کار رو بکنی اون وقت زن با صدای تمسخر آمیزی وسط حرفم می‌پرد و می‌گوید: - نجات پیدا می‌کنم! یکی از اهرم‌های هدایت را محکم می‌کشد و موتور قایق را به صدا در می‌آورد. هنری با صدایی آمیخته به خشم و نگرانی می‌گوید: - وایستا، بهت گفتم وایستا لعنتی! واقعاً می‌خواهی ما رو بین یه مشت جونور وحشی ول کنی تا بمیریم؟! زن خنده تمسخر آمیزی می‌کند و با نیشخند تلخی خطاب به هنری می‌گوید: - پسر خوب... از کجا فهمیدی؟! با شنیدن سخنش از کوره در می‌روم، او را به فحش و ناسزا می‌بندم و معترضانه می‌گویم:

- ما یه قراری داشتیم لعنتی!

زن با بی خبری نگاهی به من می اندازد و کنجکاوانه می گوید:

- قرار؟! کدوم قرار، آها گرفتم اون قرار... خب فسخ شد!

بی توجه به سخنش پافشاری می کنم:

- اما تو قول دادی که... .

ناگهان از شدت عصبانیت فریاد بلندی می کشد، لوله اسلحه اش را با حالتی تهدیدآمیز به طرفم نشانه می گیرد و می گوید:

- من هیچ قولی بهتون ندادم! شما کلبه رو می خواستید الانم داریدش، درست پشت سرتون. حالا هم زودتر از جلوی چشم گمشید و برید پی کارتون وگرنه... .

نفس نفس زنان زبانم را روی دهانم می کشم، با نفرت شدیدی نفسم را بیرون می دهم و می گویم:

- خیلی بی شرفی!

زن در حالی که سعی دارد خشمش را کنترل کند می گوید:

- بی شرف، دروغگو، دغل باز... هرطور دلت می خواد من رو قضاوت کن غریبه. این حرف ها برام هیچ اهمیتی نداره!

سرفه های کوتاهی سر می دهد و دهانش را باز می کند تا چیزی بگوید؛ اما خواهر کوچکش زودتر از او وارد عمل می شود:

- بزار اون ها هم همراهت بیان... بزار بیان، نباید... .

زن بی توجه به خواسته اش نگاه تندی به ما، سپس به خواهرش می اندازد و می گوید:

- تو دخالت نکن اینا وگرنه... .

خواهرش بی توجه به تهدیدش مصرانه خواسته اش را تکرار می کند:

- بزار همراهمون بیان، یا میان یا من از این قایق میرم بیرون!

زن ناباورانه نگاهی به او می اندازد و معترضانه می گوید:

- اما... اما اون ها... .

دختر بچه با تندی وسط حرفش می‌پرد:

- بزار بیان! همین الان! وگرنه... .

زن دندان‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد، نگاهش را از خواهر

کوچک‌ش می‌دزد و دستی به صورتش می‌کشد.

پس از مدتی برخلاف میلش روبه‌ما با لحن تندی می‌گوید:

- د... د... ده... ده ثانیه بهتون فرصت میدم تا... .

لوکاس با صدایی که خوش‌حالی و پیروزی شدیدی از آن موج می‌زد وسط

حرفش پرید و گفت:

- قبوله!

بی‌توجه به زن، همراه با لوکاس و هنری پا تند می‌کنم و وارد قایق

می‌شوم.

زن با صدایی که نگرانی و مخالفت از آن موج می‌زد معترضانه فریاد

کشید:

- چی؟! نه، نه وایستید... منظورم این بود ده ثانیه بهتون وقت میدم تا

گورتون رو گم کنین نه این‌که... .

ناگهان صدایی آزار دهنده شبیه به بال زدن توجه او، سپس من و بقیه را

به خود جلب کرد.

کلانتر بال‌های بزرگ، خفاش‌شکل و براقش را از هم باز کرده بود و

غرش کنان هوای تاریک و بارانی را می‌شکافت.

درخت بزرگی را از ریشه درآورده بود و آن را به قصد پرتاب کردن به

طرف قایق روی دست کرمینه‌شکل و ترسناکش تنظیم یا جابه‌جا

می‌کرد.

زن نفس عمیقی کشید، به زحمت خشمش را کنترل و لوله اسلحه‌اش را

به طرف کلانتر نشانه گرفت.

مگسک پشت هفت تیر را پایین کشید و با فشردن ماشه به طرف کلانتر

شلیک کرد.

لحظه‌ای کوتاه صدای انفجار گلوله سپس نعره‌های ترسناکی در گوش‌هایم پشت سر هم تکرار شد و تن استخوانی‌ام را آزار داد. کلانتر از شدت درد گلوله‌ای که به بازوی راستش اصابت کرده بود، فریاد بلندی کشید؛ نگاه تندی به زن انداخت و درخت را بدون هدف‌گیری به طرفمان پرتاب کرد، سپس با جاخالی دادن و اوج گرفتن در آسمان سعی کرد تا با فاصله گرفتن از قایق از مسیر شلیک گلوله‌ها دوری کند.

درخت خشکیده با سرعت و اختلاف کمی به نزدیکی قایق و بخشی از بدنه فلزی آن پرتاب شد، غلط‌زنان از بالای سرمان عبور و به درون آب رودخانه فرو رفت.

کلانتر با نشستن به روی شاخه خشکیده درختی که در مسیر قایق و درست سمت چپمان قرار داشت، بال‌هایش را تکان داد، نگاه غضبناکی به من و هنری انداخت و پروازکنان به طرفمان حمله‌ور شد تا به کمک دست کرمینه شکش گردنمان را بشکند؛ اما شلیک گلوله‌هایی که از لوله اسلحه من و بقیه به طرفش حمله‌ور میشد، او را از انجام این کار منصرف می‌کرد.

زن با بیشتر کردن سرعت قایق و فشار دادن به اهرم‌ها از اسلحه فاصله گرفت و مسیر نامشخصی را ادامه داد.

(چند ساعت بعد)

کلانتر هر چند ثانیه در هوا اوج می‌گرفت و هر گاه فرصتی به دست می‌آورد؛ با حرکتی نود درجه‌ای به سمت قایق حمله‌ور میشد. گاهی اوقات در حین این کار شاخه خشکیده درخت تنومندی را به

طرفمان پرتاب می کرد یا برای لحظه‌ای کوتاه به درون آب رودخانه فرو می‌رفت.

سپس غافل گیرانه از داخل آب و نزدیک به قایق پدیدار میشد و سعی می کرد تا با دراز کردن دست کرمینه شکلش یکی از ما را گرفتار کند و از روی قایق به داخل آب بیاندازد تا راحت تر بتواند قربانی اش را شکار کند.

در مقابل ما نیز سعی می کردیم به طرفش شلیک کنیم یا با جاخالی دادن حملاتش را دفع کنیم.

در حین این اتفاق قایق با اختلافی کم از کنار صخره‌های سیاه و تکه سنگ‌های کوچک و بزرگی عبور کرد و با تکان‌هایی شدید به چپ و راست مسیری که به سمت راستمان منتهی میشد را در پیش گرفت. لوکاس در حالی که سعی داشت تعادلش را حفظ کند سرفه‌های عمیقی کرد، گلویش را فشرد، نگاهی به کلانتر، سپس من و هنری انداخت و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما تکان‌های شدید قایق تعادلش را از او گرفت و محکم زمینش زد.

پا تند کردم و محتاطانه در حالی که لوله اسلحه‌ام را به طرف کلانتر گرفته بودم، سعی کردم به او نزدیک شوم؛ اما فشار و قدرت آب تکان‌های قایق را چند برابر کرد و باعث شد تا با از دست رفتن تعادلم محکم در نزدیکی لوکاس زمین بیوفتم.

درد شدیدی، زانو و کف دست‌های استخوانی‌ام را آزار می‌داد و هوای سرد وضعیتم را بدتر می‌کرد.

به محض آن که زانو و دستانم را اهرم بدنم کردم تا از کف زمین آهنی قایق بلند شوم، کلانتر را دیدم که درست در نزدیکی لوکاس روی دو پایش ایستاده بود و دندان‌های تیز و خونینش را با حالتی تهدیدآمیز به من نشان میداد.

ترس و نگرانی شدیدی شکمم را زیر و رو می‌کرد و نگاهم هر چند ثانیه

بین اسلحه و چهره خونین و ترسناک کلانتر جابه‌جا میشد. پس از مدتی با بالا آمدن دست کرمینه‌شکلش تردید را کنار گذاشتم و خودم را به اسلحه که درست در چند قدمی‌ام افتاده بود نزدیک کردم. دستم را به سمت اسلحه‌ام دراز کردم، آن را از روی زمین برداشتم و لوله اسلحه را روی صورت خفاش‌مانند و در حال جهش کلانتر نشانه گرفتم تا به سمتش شلیک کنم؛ اما پیش از آن که بتوانم ماشه را فشار دهم با برخورد ضربه محکمی به دستم اسلحه به گوشه‌ای پرتاب شد، محکم زمین افتادم و حسی شبیه به خفگی گلویم را آزار داد. وقتی به خود آمدم لوکاس را دیدم که خشمگینانه با دو دستش گلویم را محکم گرفته بود و به مانند شخصی دیوانه بلند فریاد می‌کشید! دست و پا زنان سعی کردم خودم را آزاد کنم؛ اما تلاش‌هایم بی‌فایده بود. فشار دست‌هایش هر ثانیه بیشتر و بیشتر می‌شد و نفسم به آرامی بند می‌آمد.

نفس‌زنان کف دستم را به صورت در حال جهشش چسباندم و سعی کردم او را عقب بکشم، در حین این کار بریده‌بریده با صدای آمیخته به وحشت و نگرانی از ته گلویم فریاد زدم:

- داری چه غلطی می‌کنی لوکاس؟! لوکاس! با توام لوکا... .

بی‌توجه به سخنم فشار دستش را چند برابر کرد، و نعره‌زنان با صدای آمیخته به خشم و نفرت فریاد کشید:

- تو کشتی! تو اون رو کشتی! انتقامش رو ازت می‌گیرم! متعجبانه می‌گویم:

- چی؟! منظو... رت... چیه؟! من... .

شدت فشار دستش اجازه نداد تا حرفم را ادامه دهم. سر و سینه‌ام زیر سنگینی شدیدی در حال سوختن بود، گلو و مغزم از شدت درد ناله می‌کرد و سیاهی شدیدی چشمان از حدقه درآمده‌ام را آزار می‌داد. هر ثانیه که فشار دست‌هایش روی گلویم بیشتر و بیشتر میشد سوزش

چشمانم نیز به همان اندازه شدت می گرفت.
در آخرین تلاش هایم برای رهایی از او به گلت کمری که درست در
نزدیکی ام بود نگاهی انداختم، آن را به زحمت با دراز کردن دستم
برداشتم و با زور و تقلای زیادی لوله آن را روی شقیقه لوکاس نشانه
گرفتم.

لوکاس در حالی که با یک دستش سعی داشت مانع نزدیک شدن لوله
اسلحه ام به شقیقه اش شود و با دست دیگرش بر گلویم فشار می آورد
طلبکارانه فریاد زد:

- تو نمی تونی... نمی تونی قسر در بری! انتقامش رو ازت می گیرم لعنتی!
نفسم را محکم بیرون دادم، با بیان ناآشکار کلمات و با لحنی
خشمگینانه گفتم:

- چی داری میگی؟! زود باش ولم کن لوکاس! لوکاس ولم کن وگرنه...
بلند سرم فریاد کشید:

- وگرنه چی؟! به طرفم شلیک... .

ناگهان با طنین انداختن صدای انفجار گلوله، سپس فریادی بلند که به
ناله و نفرین شباهت داشت خون سرخ رنگی روی صورتم پاشیده شد و
هوای لذت بخشی سینه و ریه هایم را قلقلک داد.

شمارش نفس هایم در مدت کوتاهی به حالت طبیعی بازگشت و سنگینی
چشمانم ناپدید شد.

وقتی سرم را بالا بردم و به خودم آمدم صورت سرد و بی روح به همراه
جمجمه خونین و سوراخ شده لوکاس را دیدم که درست کنارم زمین
افتاده بود و چشمان مرده و بی حرکتش به صورت خونینم می نگریست.
پشت سر هم نفس زدم، میان نفس هایم سرفه های عمیقی کردم و در
حالی که سعی داشتم از روی زمین بلند شوم ناباورانه به جسد بی جان
لوکاس نگاهی انداختم.

ناخودآگاه دلهره، سپس غم و اندوه شدیدی به دلم چنگ زد و باعث

شد بی اراده با صورتی خونین و اخم کرده نخست به اسلحه‌ای که در دست داشتم، سپس به کف دست‌های خونینم و جای زخم گلوله‌ای که جمجمه برادرم را شکافته بود زل بزنم.

نمی‌توانستم باور کنم، من چه کار کردم؟ غیرممکن است، نه نمی‌توانم... نمی‌توانم باور کنم که من... من لوکاس را... .

خشمگینانه اسلحه‌ام را زمین انداختم و دهانم را باز کردم تا بی اراده از سر خشم و نفرت بلند فریاد بکشم؛ اما بغض شدیدی همراه با عذاب وجدان گلویم را خفه کرده بود و اجازه نمی‌داد صدایی از گلویم خارج شود.

احساس می‌کنم که دنیایم از حرکت ایستاده است، چندین بار وحشت زده و با نفرتی شدید به جسد لوکاس، اسلحه و خون روی دست‌هایم نگاهی انداختم.

به طور مبهم از فاصله‌ای نزدیک صداهای آزاردهنده‌ای شبیه به ناله و نفرین یا نعره‌های هیولامانند را می‌شنیدم.

وقتی به منبع صدا نگاه انداختم، صورت اخم‌آلود و شیطانی کلانتر را دیدم؛ در عمق چشمانش که درست روی من قفل شده بودند می‌توانستم تحقیر و خوش‌حالی را نظاره کنم.

او در چند قدمی‌ام ایستاده بود و بی‌توجه به زخم گلوله‌هایی که شکم، سینه و نیمه چپ صورتش را محو کرده بود، من و لوکاس را نظاره می‌کرد.

در حین این کار دندان‌های تیزش را به من نشان داد و دهانش را تا آخر با خرخر کوتاهی باز کرد.

ناگهان چنگال‌های برنده و خونینش به قصد دریدن صورتم به هوا بلند شد و صورت سرخ به همراه حالت گارد گرفته بدن تنومندش ترکیبی از خشم، ترس و نفرت را به بدن گر گرفته‌ام تزریق کرد.

بی‌توجه به او نگاهم را دزدیدم و چشمان خونین و خیسم را به روی

اسلحه و جسد بی‌جان لوکاس قفل کردم.
تردید و دو دلی اعصابم را به هم ریخته بود، حسی به من می‌گفت که
برای نجات جانم اسلحه‌ای که به کمک آن لوکاس را به قتل رسانده
بودم، بردارم و با شلیک گلوله جانم را نجات دهم؛ اما هر بار که تصمیم
به انجام این کار می‌گرفتم، حس عذاب وجدان مانع می‌شد و مرا از این
کار منصرف می‌کرد.

می‌توانستم صدای قدم‌های تند و سنگین کلانتر را بشنوم که با ریتمی
خاص در گوش‌هایم پشت سر هم تکرار میشد و حس مرگ و عذاب را
در پرده ذهنم نشان می‌داد.
وقتی سرم را بالا آوردم و به او نگاهی انداختم چنگال‌های براقش را دیدم
که با سرعت در حال نزدیک شدن به صورتم بودند.
مرگ درست در یک قدمی‌ام ایستاده بود و دستان سردش به آرامی
در حال نزدیک شدن به من بود.

می‌توانستم کلت کمری که انگشتان و کف دستم روی دسته‌چوبی آن
جمع شده بود را احساس کنم.
لحظه‌ای کوتاه تردید را کنار گذاشتم و بی‌توجه به عذاب وجدانم و اتفاق
چند لحظه پیش خشمگینانه لوله اسلحه را به طرف پیشانی خونین
کلانتر نشانه گرفتم و انگشتم را به ماشه نزدیک کردم تا با فشار دادنش
به سمت او شلیک کنم.

به ناگاه قایق با تکان‌هایی سنگین طوری که انگار زیر بدنه فلزی‌اش خالی
شده باشد بالا و پایین شد، در جهت‌های مختلف چندین و چندبار در
هوا تکان خورد و محکم روی آب خروشان فرود آمد.
هم‌زمان با این اتفاق بی‌اراده چندمتر به هوا پرتاب شدم و با از دست
دادن تعادلم محکم زمین افتادم.

لحظه‌ای کوتاه صدایی شبیه به انفجار گلوله پرده گوشم را آزار داد و با
برخورد سرم به زمین درد شدیدی مغزم را به آتش کشید.

درحالی که به سمتی کشیده می‌شدم پلک‌هایم سنگین شد و با قطع شدن نعره‌ها، سپس صداهایی که شلیک گلوله، ناسزاگویی و نگرانی از آن‌ها موج می‌زد، دنیای اطرافم در سیاهی و تاریکی فرو رفت.

(یک روز بعد)

(لیام)

پلک‌های خونین و سنگینم با ریتمی خاص باز و بسته می‌شدند و هر از گاهی درحین این اتفاق نمایی از آسمان و هوای گرگ و میش را نشانم می‌دادند.

همراه با آن صدای پر زدن و قارقار کلاغ‌ها آهنگ شومی را در پرده گوش‌هایم پخش می‌کردند و اندام استخوانی‌ام را آزار می‌دادند. به محض تکان دادن دست و پاهایم موجی از درد، بدن زخمی و خیسم را آزار داد و باعث شد تا بی‌اراده ناله بلندی سر بدهم. سرما و حشियانه به بدنم شلاق کوبید و سنگینی شدید داخل سینه‌ام و ادارم کرد تا با ریتم تندی پشت سر هم سرفه کنم و آب سرد را از داخل حلقم بیرون بریزم.

بدنم را با تحمل درد و سوزش شدید شکم، دست و پاهایم به سمتی چرخاندم، بی‌حوصله و گیج و منگ دستی به صورت اخم‌آلودم کشیدم و درحالی که پلک‌های سرد و خیسم را مالش و به سرفه کردن ادامه می‌دادم؛ با فشار آوردن به زانو، کف دست‌ها و سپس پاهایم از روی زمین گل‌آلود و خیس بلند شدم.

تلوتلو خوران قدم‌های کوتاهی برداشتم و درحالی که سعی می‌کردم تعادلم را حفظ کنم، سر جایم ایستادم، سرفه‌زنان به اطرافم نگاهی انداختم و مدتی کوتاه به فکر فرو رفتم.

درختان خشکیده و خزه زده، دور و اطرافم را محاصره کرده بودند و قلوه سنگ‌های تیز و سفت در اندازه‌های کوچک و بزرگی کف پاهایم را آزار می‌دادند.

آواز جیرجیرک‌ها به همراه شرشر آب رودخانه باعث شد تا سرم را بچرخانم و به پشت سرم نگاهی بیندازم. نیمی از بدنه فلزی قایق داخل گل و لای گیر کرده بود و نیم دیگر آن به طور کامل نابود شده بود.

ترک‌های بی‌شمار به همراه سوراخ‌های کوچک و بزرگ ناتوانی و مرگ قایق را بیش از پیش به نمایش می‌گذاشت.

درحین تماشای قایق جسد نیمه‌جان موجود عجیبی با صورت خفاش‌مانند مقابل دیدگانم قرار گرفت.

یکی از بال‌های بزرگ، تیز و خونینش لای بدنه فلزی قایق گیر و گل و لای شدید به همراه خون سرخ‌رنگ جایی‌جای بدن تنومندش را تسخیر کرده بود.

چشمان بی‌روح، سرد و ترسناکش روی من و پشت سرم قفل شده بود و مدام برای آزاد کردن بال گیر کرده‌اش دست و پا می‌زد.

نخست به کف دست‌های خیس و گلی، سپس به هیولایی که مدام به کمک چنگال‌های تیزش به هوا چنگ می‌انداخت نگاه انداختم.

با افتادن نگاهم به کلت کمربندی که توسط گل و لای کشیده شده بود، صحنه تلخ مرگ لوکاس مقابل چشمانم قرار گرفت و باعث شد بی‌اراده از شدت خشم فریاد بکشم و ناله کنان با از دست دادن تعادل روی زانوهایم بیفتم.

افکار سرزنش‌آمیز با ترکیبی از ناراحتی و عذاب وجدان به ذهنم مشت می‌کوبید. شکمم از شدت درد می‌سوخت و دهانم کمی خشک شده بود. به ناگاه در کنار نعره‌ها و غرش‌های ترسناکی که از گلوئی هیولایی مقابلم طنین‌انداز میشد، صدای آه و ناله و فریادهای کمک‌خواهی کودکانه‌ای

توجه‌ام را به خود جلب کرد.

زمانی که بی‌تابانه به منبع صدا که در نزدیکی‌ام ساطع میشد نگاهی انداختم دختر بچه‌ای را دیدم که درست در چند قدمی هیولای خفاش‌مانند و در میان گِل و لای مشغول دست و پا زدن بود و با نگرانی و وحشت شدیدی فریاد کمک‌خواهی سر می‌داد.

گِل سیاه‌رنگ نیمه چپ صورتش را کثیف و بدنش از سرمای زیاد، شاید هم به‌خاطر آن هیولا به لرزه افتاده بود.

می‌توانستم از چشمانش ترس، نفرت و نگرانی شدید را مشاهده کنم. غم و اندوه به چهره مظلومش چنگ انداخته بود و خستگی شدید تلاش‌هایش را هر ثانیه ضعیف و ضعیف‌تر می‌کرد.

هیولا با شنیدن داد و فریادهایش نعره بلندی سر داد و با لبخندی شیطانی سعی می‌کرد خودش را به دختر بچه که درست در چند قدمی‌اش بود نزدیک کند اما گِل خیس به همراه بال گیر کرده‌اش در لای بدنه فلزی قایق مانع از آن می‌شد تا بتواند به اندازه کافی به دختر بچه نزدیک شود.

ناخودآگاه دستم را به اسلحه‌ای که در نزدیکی‌ام بود دراز کردم، آن را از روی زمین خیس برداشتم و لوله آن را روی چهره‌ی زشت هیولای مقابلم نشانه گرفتم و با سرعت ماشه را فشار دادم اما صدایی جز صدای چکاندن ماشه در گوش‌هایم طنین‌انداز نشد.

ناباورانه و بی‌توجه به ضربان قلبم که از شدت اضطراب هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد تلوتلو خوران اسلحه را به گوشه‌ای انداختم، از روی زانوهایم بلند شدم، چندین و چند بار زمین خوردم و درحالی که سعی داشتم تعادلم را حفظ کنم خودم را به دختر بچه نزدیک کردم.

بازوها و بخشی از کمر خیس و سردش را که زیر کاپشن گِلی مخفی شده بود، گرفتم.

او را به طرف خودم کشیدم و سعی کردم فاصله‌مان را با هیولا زیاد کنم.

به محض این اتفاق هیولای خفاش مانند با سرعت، نعره زنان و بی توجه به قطع شدن بالِ آسیب دیده اش که لای بدنه فلزی قایق گیر کرده بود سعی کرد تا خودش را به ما نزدیک کند.

در حین این کار زبانش را روی لبان خونینش کشید، به کمک دست چنگال مانندش هوا را شکافت و آن را روی من و دختر بچه فرود آورد. ناگهان چنگال های براق و تیزش در میانه راه ایستاد و نعره های بلند که ناله و ضجه از آن موج می زد سر داد.

سپس با سرعت و طوری که انگار چیزی از پشت سرش پاها و پایین تنه اش را به دندان گرفته باشد، آرام آرام به عقب کشیده شد.

ناباورانه پلک هایم را باز و بسته کردم و نگاهی به پشت سر هیولای مقابلم انداختم.

دندان های تیز و براقی از داخل پوزه های بزرگ و دراز شبیه به پوزه خونین و ماهیچه مانند تمساح به داخل پوست و ماهیچه های پایین تنه هیولا فرو رفته بود، خون سیاه رنگ غلیظ از لای جای زخم هایی که توسط دندان های کلفت و بلند به وجود آمده بود بیرون می ریخت و نعره های هیولای مقابلم را چند برابر می کرد.

دو چشم بزرگ و سرخ رنگ، بدن کشیده، مهره های بزرگ، تیز و استخوانی و پوست زره مانند سبز، نمای ترسناکی به تمساح بخشیده بود.

تیغ های استخوانی بلند و تیز دور و بر گردنش را تزئین کرده بودند و دست و پا های چنگال شکل کوچکش در زیر شکم، بالاتنه و پایین تنه اش با حالتی خصمانه در هوا تکان می خوردند.

صورت سرد، اخم آلود و خنثی او را شدیداً ترسناک و موجی از دلهره و نگرانی را به بدن خیس و بی جانم تزریق کرده بود.

هیولایی که شکار تمساح شده بود مدام نعره می کشید، چنگال های

برنده‌اش را در هوا تکان می‌داد و بال‌زنان تلاش می‌کرد تا خودش را از چنگ پوزه تمساح غول پیکر رها کند اما تلاش‌هایش به جایی نمی‌رسید. در آخرین لحظات با افتادن نگاهش به من و دختر بچه با سرعت دهانش را باز کرد، زبان خونین و درازش به مانند مار و طناب بلندی از حلقش خارج شد، دور پای دختر بچه حلقه زد و او را با قدرت به سمت خودش کشید.

به محض زمین خوردنم دختر بچه با جیغ بلندی از من فاصله گرفت و درست در چند قدمی‌ام زمین افتاد.

ناله‌کنان به دختر بچه که با گریه و زاری از من تقاضای کمک داشت نگاهی انداختم، سپس بی‌توجه به سوزش شدید دست و پاها و شکمم نفس‌زنان به زانو و ماهیچه پاهایم که از شدت درد می‌سوخت، فشار آوردم و تلوتلو خوران از روی زمین بلند شدم.

با ناسزاگویی به هیولای خفاش‌مانند خودم را سریع به دختر بچه که آرام‌آرام توسط زبان طناب‌مانند به هیولای شکار شده نزدیک میشد رساندم و با گرفتن بازو و کتف‌هایش با تمام نیرو او را به طرف خودم عقب کشیدم.

صدای کشیده شدن کف کفش‌های گلی، خیس و نیمه‌پاره‌ام با ریتم تندی در گوش‌هایم می‌پیچید و هم‌زمان با آن هر ثانیه شدت درد و سوزش کف پاهایم بیشتر و بیشتر میشد.

تلاش کردم خودم و دختر بچه را عقب بکشم و از هیولای خفاش‌مانند که در حال فرو رفتن به داخل آب دریاچه بود فاصله بگیرم، اما این کار فایده‌ای نداشت و تنها ناامیدی‌ام را چند برابر می‌کرد.

آب دریاچه با سرعت به داخل کفش‌هایم نفوذ کرده بود و سوزش زخم‌ها و انگشتان پایم توسط سرمای آب، بدن‌گر گرفته‌ام را به آتش می‌کشید.

دختر بچه در حالی که با دست‌هایش محکم بازوهایم را گرفته بود هر چند

ثانیه به پشت سرش نگاهی می انداخت، سپس جیغ زنان نگاهش را می دزدید و با چشمانی که ناامیدی و کمک خواهی از آن ها موج می زد مرا رصد می کرد.

با صدایی که در ظاهر به امیدواری و موفقیت شبیه است به دختر بچه می گویم:

- نگران نباش، من گرفتمت... ول... ولت نمی کنم... ولت نمی...
با نزدیک شدن پاهای دختر بچه به دهان خونین هیولا موج سردی دلم را خالی می کند، چیزی نمانده با بسته شدن دهانش دندان های تیزش را داخل پاها و بدن دختر بچه فرو کند و او را جلوی چشمان خیس و گل آلودم با خود به ته اعماق دریاچه بفرستد.
لبخند شیطانی اش خشمم را شعله ور و تلاشم را برای جلوگیری از این اتفاق بیشتر می کند، اما باز هم چیزی نمی تواند فاصله مان را با هیولا تغییر دهد.

عرق سرد پیشانی ام را خیس کرده است، پاها و دست های لرزانم از شدت درد به ناله افتاده اند و دیگر نیروی ندارند.
نمی توانم بیشتر از این دختر بچه را نگه دارم، اگر به تلاشم ادامه دهم ممکن است همراه با او من نیز به ته دریاچه فرستاده شوم.
باید چه کار کنم؟ دختر بچه را رها کنم تا به آسانی توسط این هیولای سنگدل کشته شود یا با تقلای بیهوده خودم را هم به کشتن بدهم؟ اگر دختر بچه جانش را از دست بدهد آن زن به خاطر مرگ خواهرش مرا زنده نمی گذارد، اگر به تلاش بی فایده ام ادامه بدهم نیز چیزی جز مرگ نصیبم نمی شود. باید چه کار کنم؟ شاید... چاره ای ندارم، مجبورم از ذهنم پیروی کنم.

عاجزانه و از شدت ناراحتی نگاه تأسف باری به دختر بچه می اندازم و زیر لب می گویم:
- متأسفم!

دختر بچه ناباورانه به من خیره می‌شود، وقتی پی می‌برد که چه تصمیمی گرفته‌ام از شدت ترس و وحشت عاجزانه درخواست کمک می‌کند و بلند جیغ می‌کشد:

- نه... خواهش می‌کنم، نه... من... من رو... .

چشمانم را می‌بندم، نفس عمیقی می‌کشم و بی‌توجه به گریه‌ها و ناله‌های کودکانه‌اش تصمیم می‌گیرم تا برخلاف خواسته درونی‌ام او را رها کنم.

ناگهان با به یاد آوردن سخن همکارم آلفرد لحظه‌ای درنگ کردم و در فکر فرو رفتم.

او همیشه از من می‌خواست که در مواجهه با خطر یا سختی مقاوم باشم و سریع خودم را نبازم.

سال‌ها پیش از آن که همه چیز با شلیک موشک نابود شود و این مصیبت به جانم بیافتد، خوب به یاد دارم که در میدان جنگ، بارها با وجود آنکه می‌توانست من و برادرانم را رها کند و جان خودش را نجات دهد از این کار صرف نظر کرد و سرانجام هم جانش را برای نجات پسر بچه‌ای زخمی از دست داد. همیشه به من می‌گفت که کمترین فاصله از شکست تا پیروزی یک شهادت و از عقب‌گرد تا جهش یک جرئت است، اگر برای دیگران زندگی کنیم دیگر مشکل می‌شود خودمان را تغییر دهیم، برای خودمان زندگی کنیم و در دام فداکاری نیفتیم. ما یک بار به دنیا می‌آییم و یک بار برای همیشه از این دنیا می‌رویم، پس چه بهتر که پس از آمدنمان با هدف درستی از این دنیا برویم.

حال که فکرش را می‌کنم سخنش چیزی جز حقیقت نبود، وقتی او توانست این گونه از دنیا برود چرا من نتوانم؟!

سریع چشمانم را باز و پیش از آن که دستان سرد و بی‌حس دختر بچه از من فاصله بگیرند محکم دستان مشت شده‌ام را دور گردن و کمرش حلقه کردم.

درست است که جانم باارزش است، اما پس از مرگ برادرم لوکاس نمی‌توانستم اجازه بدهم که شخص دیگری به‌خاطر اشتباهم قربانی شود، باید کاری می‌کردم.

بی‌توجه به سوزش کف پا و دست و پاهای لرزان و خسته‌ام تقلایم را بیشتر کردم و در آخرین تلاش‌هایم کمی خودم و دختر بچه را به عقب کشیدم، اما باز هم کارم بی‌فایده بود و آرام‌آرام به دهان هیولا نزدیک شدم.

هیولای خفاش‌مانند بی‌توجه به شکار شدنش توسط تمساح غول‌پیکر خنده‌های پیروزمندانه‌ای سر داد و چنگال‌هایش را بالا آورد تا با ضربه محکمی کار من را یک‌سره کند.

با این وجود دیگر چیزی برایم مهم بود، من یکی از برادرانم را از دست دادم، اگر هم از این دنیا بروم به مانند دوست و همکارم با هدفی درست؛ یعنی حفاظت از جان این دختر بچه از دنیا می‌روم. نیمی از بالا تنه هیولا در آب فرو رفته بود و فاصله چندانی بینمان نبود. ناگهان صدای گوش‌خراش شبیه به صدای انفجار و شلیک گلوله با سرعت در گوش‌هایم پیچید و خون سیاه‌رنگ غلیظی به روی صورت اخم‌آلود، خونین و ترسناک هیولای مقابلم پاشیده شد. به محض این اتفاق نعره وحشتناکی که به زجه و ناله شباهت بیشتری داشت در اطرافم طنین‌انداز شد.

سعی کردم نسبت به صدای آزاردهنده هیولا بی‌تفاوت باشم، اما تلاش‌هایم به جایی نمی‌رسید.

درد شدیدی پرده گوش‌هایم را آزار می‌داد و سردردی شدید سلول‌های مغزم را تسخیر کرده بود.

به محض قطع شدن صدای نعره‌ها، هیولای خفاش‌مانند را دیدم که بی‌اراده پلک‌هایش سنگین شد و با پایین آمدن سرش به طور کامل و به آرامی از هوش رفت.

هم‌زمان با بی‌هوش شدنش زبان سرخ‌رنگش پاهای دختر بچه را رها کرد، سپس به همراه دهان نیمه‌باز و بدن بی‌جان او آرام‌آرام به داخل آب رودخانه فرستاده شد.

سریع و با فاصله کوتاهی از دختر بچه در نزدیکی آب دریاچه زمین افتادم، بی‌توجه به برخورد آب سرد به مو، چشم‌ها، صورت و دماغ زخمی‌ام از شدت خستگی نفس‌های عمیقی کشیدم، به زانو و دست‌هایم فشار آوردم، از روی زمین بلند شدم و با کمک کردن به دختر بچه خودم و او را از آب دریاچه دور کردم. به محض فاصله گرفتنم از دریاچه که بخشی از آن با خون سیاه رنگی ترکیب شده بود روی زانوهایم نشستم، نگاهی به صورت در هم مچاله شده دختر بچه که از شدت سرما به خودش می‌لرزید انداختم، لبخند مصنوعی زدم و با صدای آمیخته به نگرانی و کنج‌کاوی پرسیدم:

- حالت ... حالت خوبه؟

دختر بچه در حالی که دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد نگاه غمگین و بی‌حوصله‌ای به من انداخت و با صدایی که سعی داشت به اطمینان شبیه باشد گفت:

- آره... آره... حالم... حالم... خوبه، فقط... .

سرفه‌های کوتاهی سر می‌دهد و آب دماغش را با قدرت بالا می‌کشد. صورتش با درد و رنج ترکیب شده است و احساس می‌کنم زیر لب دارد به من یا شخصی ناسزا می‌گوید.

با عجله پارچه کلفت و نخ‌نمایی را از داخل جیب لباس سرمه‌ای خیسم بیرون می‌آورم و آن را به دختر بچه می‌دهم تا بتواند صورت و دماغ خیسش را خشک کند.

سپس نگاهم را از او می‌دزدم و چشمانم را روی منبع صدا و شخصی که با شلیک گلوله هیولا را به کام مرگ فرستاد قفل می‌کنم. به محض افتادن نگاهم به قاتل هیولا چهره نگران، زخمی و اخم‌آلود زن

مقابل چشمانم قرار می گیرد.

سینه اش پشت سر هم جلو و عقب می شود و اضطراب چشم ها و صورتش را تسخیر کرده است. گل و لای خیس از بالا تا پایین به شلوار و زانوهایش چنگ انداخته و موهای نامرتب و خیسش با بی نظمی روی بخشی از نیمه چپ صورتش سقوط کرده اند.

لوله هفت تیر بزرگش به پشت سرم نشانه رفته و لرزش پاهایش به گونه ای است که انگار هوشیاری اش به آرامی در حال از بین رفتن است. شمار نفس هایش بالا رفته و درحین این کار سرفه های عمیقی سر می دهد. با فشار آوردن به زانو و کف پاهایم می ایستم، دختر بچه را از روی زمین بلند می کنم و در حالی که سعی دارم تعادل خودم و او را حفظ کنم به طرف زن حرکت می کنم.

زن با تمام شدن سرفه هایش چند قدم کوتاه برمی دارد تا به ما نزدیک شود، ناگهان با افتادن نگاهش به پشت سر سریع و فریاد زنان سرش را پایین می آورد و با جا خالی دادن حمله شخصی که با چاقویی تیز قصد کشتنش را داشت دفع می کند.

موجی از وحشت و نگرانی به بدن بی جانم مشت می کوبد، وقتی چشمانم را مالش می دهم و با دقتی بیشتر به شخصی که با زن درگیر شده است نگاه می کنم از شدت ناباوری شدیداً شوکه می شوم.

ناباورانه و با چشمان از حدقه درآمده ام به لوکاس که به مانند دیوانه های فراری از ته گلویش فریاد می کشد نگاهی می اندازم و با صدایی که خشم و مخالفت از آن موج می زند خطاب به او می گویم:

- نه، نه لوکاس! ایستا، ایستا این کار رو نکن، لوکاس! لوکاس چه مرگت شده لعنتی؟! داری چه غلطی می کنی؟!

دختر بچه از شدت ترس بلند فریاد کشید و با صدا کردن خواهرش به طرف او دوید.

لوکاس درحالی که مدام هوای اطرافش را بو می کشید محکم و با حرکت

سریعی نوک تیز چاقو را به داخل شکم زن فرو کرد و با فشار آوردن به دسته چاقو زن را وادار کرد تا بی‌اراده و از شدت درد و خشم بلند فریاد بکشد، سپس با مشت محکمی به صورت لوکاس او را از خودش دور کند و ناله کنان به گوشه‌ای بیفتد.

به محض این اتفاق دختر بچه لحظه‌ای کوتاه ناباورانه سر جایش ایستاد، طوری که انگار قلبش از حرکت ایستاده باشد شوک‌زده به خواهر زخمی‌اش نگاهی انداخت و خودش را به او رساند. لوکاس به محض زمین خوردنش سریع و دست و پا زنان از کف گلی زمین بلند شد و چهره اخم‌آلود، خونین و در حال جهشش را به طرف زن و دختر بچه چرخاند.

سپس فریاد زنان دو دستش را به سمتشان گرفت، دندان‌هایش را نشان داد و با قدم‌هایی شکسته، عجیب و ترسناک که به قدم‌های مردگان متحرک در داخل کلبه شباهت بالایی داشت به آن‌ها نزدیک شد تا کار نیمه‌تمامش را یک‌سره کند.

رفتارش انسانی نبود و نوع نگاهش عجیب و ترسناک شده بود. اصلاً چه‌طور از شلیک گلوله جان سالم به در برده بود؟! لنگ‌لنگان و با تحمل سوزش شکم سریع خودم را به او نزدیک کردم، به خودم گارد گرفتم، به طرفش حمله‌ور شدم و پیش از آن که کار زن و خواهر کوچکش را یک‌سره کند هم‌زمان با هل دادنش همراه با او به گوشه‌ای افتادم.

لحظه‌ای کوتاه با زمین خوردنم، نفسم بند آمد و دنیا در مقابل چشمانم تیره و تار شد.

با تلاش زیادی هوای سرد و آزاردهنده را به ریه‌هایم وارد کردم و ناله کنان سعی کردم از روی زمین بلند شوم.

می‌توانستم به آسانی مزه خون را داخل گلوئی زخمی‌ام احساس کنم، طوری که انگار هزاران چاقوی تیز و برنده را هم‌زمان داخل پوست،

ماهیچه و استخوان گلویم فرو کرده باشند.
ناگهان سر و گردن خیس و گل آلودم به محض بالا آمدن با فشار و ضربه
محکمی پایین رفت و به کف زمین چسبید.
درد و سوزش شدید، مهره‌های استخوانی کمر و گردنم را تسخیر کرده
بود.

گزگز استخوان دستم را در کنار گروپ گروپ قلبم به آسانی می‌توانستم
بشنوم.

خشمگینانه ناله بلندی سر دادم، خون سرخ‌رنگ داخل دهانم را بیرون
انداختم و درحالی که به کف دست‌ها و زانوهای خسته‌ام فشار
می‌آوردم تا از روی زمین بلند شوم اخم‌هایم را به لوکاس نشان دادم و با
نگاه تندی، صورت خونین و چشمان بی‌روحش را رصد کردم.
چیزی جز نفرت، کینه و وحشی‌گری از چشمان سرخ و ترسناکش مقابل
چشمانم قرار نمی‌گرفت.

حالت و نوع رفتارش جز تهدید چیز دیگری نبود.

ناگهان نعره بلندی سر داد، سریع و دست و پا زنان از روی زمین بلند
شد، یقه خیس‌م را فشرد و من را بدون هیچ مشکلی با یک‌دست از روی
زمین بلند کرد، سپس فریاد زنان و محکم من را زمین زد و دندان‌های
خونینش را به من نشان داد.

کمرم از شدت درد تیر می‌کشید و نفس‌هایم با سرعت زیاد و غیرقابل
وصفی به شماره افتاده بود.

لوکاس بالای سرم ایستاد و درحالی که زبان دراز و نوک‌تیزش را بیرون
آورده بود و هوا را بو می‌کشید؛ با لحن جدی و صدایی هیولامانند
مغرورانه و شادمان گفت:

- وقتی موقع فرار از کلبه گزیده شدم فکر می‌کردم کارم تمومه برادر!
اولش....

خرخر کوتاهی می‌کند، سپس با نیش‌خند ترسناکی ادامه می‌دهد:

- اولش فکر می کردم قراره بمیرم... وقتی تو توی اون قایق به سرم شلیک کردی، اما دیدم که هنوز زنده‌ام خیلی شوکه شدم! می‌دونی؟ حالا که فکرش رو می‌کنم ما تمام مدت داشتیم از هیچی فرار می‌کردیم. اون موشک برای نابود کردنمون نیومده بود! فرستادنش تا ما رو از این بدن‌های ضعیف خلاص کنن!

سرفه‌های بلندی سر دادم و درحالی که سعی داشتم نگرانی‌ام را پنهان کنم متعجبانه گفتم:

- چه مرگت شده؟

اخم‌هایش را در هم کشید، دهان خونینش را به صورتم نزدیک کرد و با صدای تند و کینه‌ورزانه‌ای که به تهدید شباهت بیشتری داشت گفت:

- من مرگیم نشده! فقط می‌خوام کار درست رو انجام بدم!

با دو دستش من را از روی زمین بلند و محکم به نزدیکی دریاچه پرتاب می‌کند، سپس می‌گوید:

- وقت پایکوبی!

به محض زمین خوردنم پلک‌ها و دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و سرفه‌های کوتاهی سر دادم.

صدای قدم‌های تند لوکاس پشت سر هم در گوش‌هایم تکرار می‌شد و لرزه‌ای بر اندام استخوانی‌ام می‌انداخت.

قلبم از شدت درد محکم به قفسه سینه‌ام مشت می‌کوبید و خس‌خس گلویم هر ثانیه بیشتر و بیشتر میشد.

در حین دست و پا زدن چوب شدیداً کلفتی را به کمک کف دستانم احساس کردم، سریع دستم را مشت و آن را برداشتم، سپس به محض نزدیک شدن لوکاس بی‌توجه به زخم شکمم فریاد کوتاهی سر دادم، سریع از زمین بلند شدم و تلوتلوخوران به کمک چوب ضربه محکمی را روانه صورت خونینش کردم.

لحظه‌ای کوتاه سرش به سمتی چرخید و با خرد شدن بدنه کلفت چوب

نیشخند تلخی بر لبانش نشاند.

با افتادن نگاه خونینش به روی من لبانش را روی هم فشار داد، خنده تمسخرآمیزی کرد و به صورت مچاله شده‌ام سیلی محکمی زد.
دنیا به دور سرم چرخید و آسمان نیمه روشن مقابل چشمانم قرار گرفت.

صدای تند لوکاس را شنیدم که گفت:

- نمی‌خوام به تو آسیبی بزنم برادر، تسلیم شو و به ما بپیوند تا با کمک هم....

خشمگینانه وسط حرفش پریدم و گفتم:

- خ... فه... شو! من... هرگز....

با دو دستش گلویم را محکم فشرد و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، ناگهان صدای دختربچه را شنیدم که با لحن تهدیدآمیزی فریاد کشید:
- ولش کن!

لوکاس بی‌توجه به او و خرخرکنان فشار دستانش را بیشتر کرد، اما با طنین انداختن صدای گلوله، سپس برخورد آن به بازوی چپش نعره‌زنان و با سرعت گلویم را رها کرد و چند قدم از من فاصله گرفت.
با چشمانی تنگ شده به دختربچه نگاهی انداختم.
نزدیک به خواهر بزرگ‌ترش زمین افتاده بود و اسلحه هفت‌تیر نزدیک به پایش قرار داشت.
انگار فشار لگد اسلحه تعادلش را از او گرفته بود و محکم دختربچه را زمین زده بود.

لوکاس به محض قطع شدن نعره‌های ترسناکش نگاه تندی به دختر بچه انداخت، نفسش را محکم بیرون داد و با صدایی تهدیدآمیز فریاد زد:

- تیکه‌تیکه‌ت می‌کنم حروم‌زا....

ناگهان از پشت سر جسم تیزی شبیه به چاقو محکم به داخل گردنش

فرو رفت و او را وادار کرد، خشمگینانه‌تر از قبل و فریاد زنان سر و بدنش را بچرخاند و نگاه تندی به هنری بیندازد.

هنری سریع و با چابکی در برابر ضربات مشت‌های گره کرده لوکاس جاخالی داد و با لگد محکمی به شکمش او را وادار کرد چند قدم عقب برود، بی‌اراده تعادلش را از دست بدهد و روی زانوهای زخمی‌اش که زیر شلوار نخ‌نما و نیمه‌پاره پنهان شده‌اند، زمین بیفتد.

از فرصت استفاده کردم، نفس‌زنان از کف زمین بلند شدم، تکه سنگ نسبتاً بزرگی را از روی زمین برداشتم و با فریاد کوتاهی آن را محکم به سمت پیشانی خونین لوکاس پرتاب کردم.

شدت درد آن باعث شد تا لوکاس نعره بلندی بکشد و تلوتلوخوران زمین بیفتد.

چند قلوه سنگ دیگر را برداشتم و با سرعت آن‌ها را به سمت لوکاس پرتاب کردم.

لوکاس بی‌توجه به این اتفاق کف زخمیه دستش را برای جلوگیری از برخورد قلوه‌سنگ‌ها به صورتش نزدیک کرد و درحالی که خودش را عقب می‌کشید و سعی داشت فاصله‌اش را با ما حفظ کند نعره‌زنان فریاد کشید:

- احمق‌های بزدل! فکر کردید می‌تونید جلوی من رو... .

سریع حمله هنری را دفع کرد، دشنه بلندش را به گوشه‌ای انداخت، صورتش را گرفت و او را محکم با هر دو دستش زمین زد. سپس با چابکی به من نزدیک شد و با فشردن گلویم بین پاهایم با زمین فاصله انداخت.

در عین این کار زبانش را روی لبانش کشید و دهانش را تا آخر باز کرد تا دندان‌های تیزش را به داخل گردنم فرو کند اما با برخورد دشنه بلند هنری به صورتش زجه‌زنان رهایم کرد.

خرخر کوتاهی سر داد، حملات هنری را دفع کرد، با ضربه‌ای محکم

دشنه را در چند قدمی من انداخت و به کمک دندان‌های تیزش بازوی راست هنری را گزید.

هنری فریاد بلندی سر داد و با دست مشت شده‌اش ضربه محکمی را روانه صورت لوکاس کرد.

به محض این اتفاق هر دوی آن‌ها از یکدیگر فاصله گرفتند و هر یک به گوشه‌ای افتادند.

از شدت نگرانی نگاهی به هنری که بی‌حال زمین افتاده بود انداختم، دندان‌هایم را روی هم فشار دادم.

سریع نیم‌خیز شدم، قلوه سنگی را از روی زمین برداشتم و با ناسزاگویی آن را محکم به طرف صورت اخم‌آلود لوکاس که در حال بلند شدن از روی زمین بود پرتاب کردم.

به محض این اتفاق دوباره چند قدم عقب رفت و نزدیک به آب دریاچه زمین افتاد.

ناله‌کنان خودم را به دشنه بلندی که در نزدیکی‌ام روی زمین افتاده بود نزدیک کردم، نفس‌زنان آن را در دست گرفتم و از جایم بلند شدم. تلوخوران دشنه را با حالتی تهدیدآمیز به طرف لوکاس گرفتم و نگاه تندی به او انداختم.

لوکاس به خراش خونین روی پیشانی‌اش که در اثر برخورد قلوه سنگ به وجود آمده بود؛ دستی کشید، سرش را کمی به چپ و راست تکان داد و با غرش و خرخرهای ترسناکی از جایش بلند شد. زبان نوک‌تیزش را بیرون و دندان‌های تیز، خونی و براقش را به من نشان داد.

سپس نفس عمیقی کشید، نیشخند تلخی به لبش نشان داد و با صدای تمسخرآمیزی فریاد زد:

- تکامل ما رو انتخاب کرده، اون وقت شما احمق‌ها دارید جلوی این انتخاب سنگ‌اندازی می‌کنین! هر چه قدر هم که سنگ‌اندازی کنین بازم

نمی‌تونین ازش پنهون بشید!
خشمگینانه لب‌هایم را روی هم فشار دادم، زیر لب غریدم و متعجبانه
به او تشر زدم:

- تکامل؟! خودت هم می‌فهمی چی می‌....
خس‌خس شدید راه‌گلویم را بست و وادارم کرد تا با رهاکردن دشنه‌ای
که در دست گرفته بودم بی‌اختیار و پشت سر هم برای باز کردن راه
گلویم سرفه کنم.
در عین این اتفاق تعادل را از دست دادم و بی‌اختیار روی زانوهایم
سقوط کردم.

انرژی و توان چندانی برایم باقی نمانده بود، به سختی می‌توانستم
پلک‌های خونینم را باز نگه دارم.
لوکاس با مشاهده ناتوانی‌ام لب‌خند پیروزمندانه‌ای به لبانش نشان داد و
گفت:

- کسی نمی‌تونه جلوی اهدافمون بایسته، برای آخرین بار ازت می‌خوام
که عاقل باشی و کار درست رو انجام بدی برادر!
با تمام شدن حرفش و قطع شدن سرفه‌هایم سریع دست لرزان و سردم
را به دشنه دراز کردم، دسته چوبی و خیس آن را فشردم و بر خلاف
میل از روی زمین بلند شدم.
نفس‌نفس زنان دستی به دهان‌گلی و خونینم کشیدم و با صدای جدی و
آمیخته به نفرت فریاد زدم:
- نه!

لوکاس دندان‌هایش را محکم روی هم فشار داد، خرخرکنان زبانش را
در هوا چرخاند و درحالی که بدنش درحال جهش و بزرگ شدن بود
محکم فریاد کشید:

- پس همراه ضعیف‌ها به فراموشی سپرده شو!
سریع به خود گارد گرفت و خودش را برای حمله به طرفم آماده کرد.

مضطربانه بزاق دهانم را قورت دادم، پلک‌هایم را پشت سر هم چند بار باز و بسته کردم و با قدم‌های آرامی به طرفش رفتم تا به کمک دشنه کارش را یک‌سره کنم، اما پیش از آن که من یا لوکاس اولین قدم را برای نزدیک شدن به یک‌دیگر برداریم صدای مهیب از زیر زمین گوش‌هایم را لرزاند و توجه هر دویمان را به خود جلب کرد.

ناگهان بدنی دایره‌ای شکل، خونین و بزرگ شبیه به عنکبوت با چهره نیمه‌انسانی‌اش از داخل سنگ‌ها و گل و لای بیرون جهید.

تعدادی از پاهای دراز و کشیده‌اش نزدیک به لوکاس و تعداد دیگر نزدیک به من و هنری روی زمین فرود آمد و غرشی کرکننده چهره زخمی و خسته‌ام را غرق در آشفتگی کرد.

به محض این اتفاق مضطرب و نگران به هنری، سپس به زن و دختر بچه نگاهی انداختم و دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم، اما ناتوان به گوشه‌ای افتادم.

به محض زمین خوردنم صداهایی شبیه به انفجار و شلیک گلوله در کنار صدای غرش‌های عنکبوت انسانی گوش‌هایم را آزار داد، سیاهی بر چشمان بی‌جانم غلبه کرد و... .

ادامه دارد... .

سخن نویسنده:

با عرض سلام و درود خدمت شما خوانندگان گرامی.
سپاس فراوان از شما که این اثر را برای خواندن انتخاب کردید،
امیدوارم که از خواندن داستان لذت برده باشید.
شما می‌توانید اثر دیگر بنده با نام جوخه وهم را از طریق همین انجمن
دنبال و مطالعه کنید. بی‌صبرانه منتظر انتقادات، نظرات و پیشنهادات
شما برای بهتر شدن قلمم هستم.
و اما در مورد این داستان هم باید بگویم که ابتدا قرار بود یک داستان
بلند و چند جلدی باشد که از قبل هم پیرنگ و همه‌چیز آن را به کمک
شخصی با نام کاربری پایان طراحی کرده بودم اما خب به پیشنهاد ایشان
تصمیم گرفتم آن را به صورت داستان کوتاه در بیاورم و بیشتر
پارت‌های اولیه اثر با کمک و راهنمایی‌های او نوشته شد.
روحش شاد و یادش گرامی باد.
ادامه این اثر به صورت رمان خواهد بود البته ممکن است آن را به
صورت داستان کوتاه ادامه بدهم.
موفق باشید.

" برای دانلود آثار بیشتر به cherrybook.ir مراجعه کنید "

 che.rrybook

 Cherrybook.Novel

 Cherrynovelbook



Chemylbook.ir